

زوزه

پریده بودم روی میز که مرد را دیدم. داشت مرا نگاه می‌کرد. از پشت شیشه‌ی پنجره. دستش را قاب صورتش کرده بود و با آن صورت لهیده بر شیشه دیوارها را نگاه می‌کرد. از جایم جم نمی‌خوردم همان‌طور با آن خس‌خسی که ته مانده‌ی گلو بود به او خیره بودم که داشت تمام خانه را زیر و رو می‌کرد. بعد با تک انگشت دو ضربه به شیشه زد. انگار دیده بودم. چفت در را کشیدم. کت و شلوار مشکی یک‌دستی پوشیده بود و دستمال سرخی که بیشتر به گل‌سرخ درشتی می‌مانست از جیبش بیرون بود. بعد خودش را خاراند، گفتم شاید ترسیده باشد. کله‌ام را کندم. هنوز داشت انگشت به تنش می‌کشید؛ خوب که خودش را خاراند دستش را جلو آورد.

گفت: «اینجا بید؟»

توقع داشت کجا باشم.

گفتم: «بله.»

همان‌طور که دست را فشار می‌داد آمد تو. پابره‌نه بود. توی ایوان را نگاه کردم. برگشتم دیدم نیست، بعد از اطاق بیرون آمد و به دیوارها خیره شد. من هنوز زیرچشمی ایوان را می‌پاییدم. آمد روبه‌رویم ایستاد و خندید.

گفت: «مدت زمان زیادیه که اینجا بید؟»

گفتم: «نه زیاد.»

گفت: «ندیده بودمتون. البته نه با این لباس.»

بازویم را فشار داد. بعد دست کرد لای همان گل‌سرخ مچاله و نخ سیگاری کشید بیرون. نشست روی دسته‌ی صندلی چوبی‌ام و رو به کله‌ای که روی زمین بود سیگارش را آتش زد. خواستم زیپ را بکشم، پایین نیامد، گیر کرده بود.

گفتم: «لباس تمرینمه.»
و همان‌طور با زیپ ور می‌رفتم. دود را از بینی بیرون داد.
گفت: «راستش می‌خواستم بدونم همسایم کیه.»
خیره بود به سقف.
گفت: «من آدمارو البته بیشتر از زباله‌هاشون می‌شناسم. می‌دونید که،
واقعن نمی‌شه گفت اونا دارن چکار می‌کنن؛ اما اشیایی که توی اون نایلون
سیاه گره زده هست همه چیز رو می‌گن.»
زیپ کمی پایین آمده بود، گلویم پیدا بود لابد که آن‌طور خیره بود به تن،
به چاکی که بدنم را نشان می‌داد. بعد از روزها توی این لباس بودن روزنی به
نور پیدا شده بود.
گفت: «توی این لباس خفه نمی‌شی؟»
گفتم: «باید عادت کنم.» و زیپ را دادم بالا. بعد در سکوت به هم خیره
شدیم.
گفت: «پس شما هم ماسک دارین.» و به کله‌ی گرگی اشاره کرد که هنوز
با آن پوزه روی زمین بود.
گفتم: «مربوط به نقشمه.»
گفت: «بله نقش.» پا روی پا انداخت و به کله خیره شد. انگشتان پایش با
هم بازی می‌کردند. پوستش سفیدسفید بود، انگار که تازه از حمام آب گرم
بیرون آمده باشد، از کجا پریده بود توی ایوان؟
گفت: «تو هیچ‌وقت زن داشتی؟» خاکستر سیگارش را تکاند توی لیوانی که
ته مانده‌ی چای دیشب بود.
گفتم: «نه.»
گفت: «نه؟ این جور ی نگو نه، باید کلاتو هم بندازی هوا.» و به سقف اشاره
کرد.
«زن‌ها باعث مریضی‌ان. باید دورادور هواشونو داشته باشی و باهاشون
باشی.»
بعد برگشت و به نقاشی روی دیوار خیره شد، به زنی که نشسته بود وسط
جنگل و مردی با موی سرخ از لابه‌لای برگ‌ها او را کمین کرده بود. تنها چشم
مرد و موی سرخش مشخص بود و من همیشه به صورت مرد فکر می‌کردم و

نه موضوع نقاشی، به این که چه حالتی ممکن است داشته باشد در آن لحظه و به چه فکر می کند. همیشه صورت های بی شماری در ذهن ردیف می شد و غالبین بی نتیجه.

گفت: «اونا هیچ وقت عاشق نمی شن. کافیه فقط نی لبک بزنی.»

سیگارش را توی همان چای یک شب مانده خاموش کرد.

گفت: «زنا باعث سرسامن.» و منتظر تایید من ماند. صدایم در نمی آمد. سرفه کردم. کتری روی بخاری تکان می خورد، مال دو تخم مرغی بود که تویش بالا و پایین می شدند.

رو به کتری گفت: «هر کتری ئی یه صدایی داره. فقط جوش اومدن آبشون یکیه.»

گفتم: «بله.» و به کتری نگاه کردم. بلند شد چرخ می زد و روبه روی همان تابلو ایستاد.

گفت: «پس نقشت گرگه.» با صدای آرام تری ادامه داد:

«این زوزه هام لابد مال توئه که گاه و بی گاه شنیده می شه.» چه طور می توانستم توضیح بدهم.

دست هایم را به هم زدم و گفتم: «بله نقشمه.» همین. این را برای بار دوم بود که می گفتم.

سری تکان داد و گفت: «شنیدم نسل مردها تا چند سال آینده نابود می شه. مثل جونورای نادر از بین می رن. شاید در آینده باید زن ها رو با مشتی جک و جونور دید.» رفت سمت پنجره.

گفت: «احمقانه س.» پرده را کنار زد؛ با همان آرامشی که کلماتش را بیرون ریخته بود.

گفت: «این سر و صدا اذیتت نمی کنه؟»

گفتم: «چی؟»

انگشت کشید به سمتی که نمی دیدم. به ساختمان های روبه رو و شاید هم دورتر.

گفت: «هوایما.»

گفتم: «هوایما؟»

گفت: «هوایماها. چه طور متوجه نشدین. اون جا یه فرودگاهه.»

گفتم: «ندیده بودم.»

گفت: «بله چون مشغول زوزه کشیدنتون هستین. اونا می‌شینن و پا می‌شن.»

پرده را بین دو انگشتش گرفته بود انگار که بخواهد از جنسش مطمئن شود.

بعد گفت: «من شعبده بازم. سال‌هاست که اینجام.» اشاره به بالای سرش کرد. صدای کتری واقعن درآمده بود، تخم‌مرغ‌ها خودشان را به درودیوار کتری می‌کوبیدند. کتری را برداشتم. او رفته بود پشت پرده. رفتم گذاشتم توی سینک.

از توی آشپزخانه گفتم: «برای‌تان چای بریزم؟» جوابی نداد. در کتری را برداشتم. تخم‌مرغ‌ها توی مه بودند کف سفیدی روی آب جوش بود.

داد زدم: «البته قهوه هم هست.» صدایش نمی‌آمد. برگشتم به اطاق، کتری به دست. هنوز پشت پرده بود و لابد به فرودگاهش زل زده بود. بخار کتری توی صورتم می‌خورد.

گفت: «زن من شباً تو خواب راه می‌ره.» از پشت پرده بیرون آمد. از توی بخار می‌دیدمش.

«همیشه هراس اینو دارم که خودشو پرت کنه پایین.»

می‌آمد طرف من، با همان قدم‌هایی که پریده بود توی ایوان.

«برا همین همه‌جای خونه‌رو تله گذاشتم. تله‌های ناجور. تله موش آخرین راه نجاته برا یه زن. اما اون تمام تله‌هارو از کار می‌ندازه. توی اونا چیزای جورواجور می‌ذاره. تله رو مثل یه دیس سالاد فصل درست می‌کنه. اون فکر می‌کنه اون‌جا واقعن موش هست.» خندید.

«شاید منو بازی می‌ده.» بعد ساکت شد و تکیه زد به دیوار. انگشت‌های پایش بازی را دوباره از سر گرفته بودند.

«دیشب توی خواب داشت پیانو می‌زد، پیانو رو گرفته بود تو بغل شو ول کن نبود. وضعیت بدیه. سرایدار یه شب اونو دیده که همین‌طور تو خیابون داشته برا خودش می‌رفته. نگرانشم. راستش واقعن دیگه نمی‌دونم کی داره تو خواب راه می‌ره و کی تو بیداری.»

من به دو تخم‌مرغی خیره بودم که پس از پایان ته‌مانده ی بخار، خیس قل می‌خوردند ته کتری.

گفت: «دیگه خودمم اینو نمی‌تونم تشخیص بدم که کی تو خوابم و کی تو بیداری. همین حالا هم نمی‌دونم کجای کارم. شاید هم توی خواب زخم باشم. کمتر به عالم واقعیت شبیهه.»

بعد به من اشاره کرد، به پوستینی که تنم بود.

«و می‌بینم که تو هم کارت اینه.» دوباره خندید. رفت سمت ایوان.

گفت: «این‌جا همه‌ی ایوانا به هم راه داره. هروقت کارم داشتی پیدام کن، اما مواظب باش نی‌لبک اشتباهی رو ننوازی.»

بعد دستش را بلند کرد و بدون این‌که برگردد و مرا ببیند رفت بیرون، رفت خانه‌شان سراغ همان تله‌ها و زنش. رفتم توی ایوان، به‌دو. ایوان من بود، یک ایوان دورتر از ایوان‌های دیگر، به کجا راه داشت؟ خم شدم و پایین را دیدم. همه چیز مرتب بود. تخم‌مرغها را برداشتم، توی پنجه‌هایم گرفتم، هنوز داغ بودند. در ایوان یکی از ساختمان‌های روبه‌رو دختری خم شده بود و پایین را نگاه می‌کرد. موهایش شره کرده بود توی هوا. مثل آبشار کوتاهی بود که از چشمه‌ی آب‌های سیاه راه گرفته باشد. بعد چشمه ایستاد و من سرچشمه را دیدم. به روبه‌رویش جایی که من بودم خیره شد. همان‌طور خیره ماند به من و شاید هم به لباسم و تخم‌مرغ‌ها در کف لغزان من. گذاشتمشان لبه‌ی پنجره. پرده را کشیدم. دویدم دور میز. خانم کارگردان گفته بود بشمارم زوزه‌هایم را، به نفسی که توی تنم می‌چرخد خیره شوم، به این دم و بازدم فکر کنم، دقیق شوم به درون، به زیر این پوستی که تنم رفته. پنجه کشیدم توی هوا، به خیال گرفتن شئل قرمزی، زوزه کشیدم به هوای خوردن مادربرگ، فاتح شدن بر آن پیرزن یک‌دنده‌ی لجوج. بعد با یک خیز کوتاه پریدم روی میز. لیوان پلاستیکی مدادها و خودکارها پرت شد پایین، مدادهای شکسته و خودکارهایی که اغلب بی‌رنگ بودند، پخش زمین شدند. چهار دست و پا پریدم پایین و نفس‌نفس زنان، ولو شدم روی زمین. دراز‌به‌دراز، عین موقعی که تبرزن پیر، می‌بایست چرم می‌داد؛ تبر را می‌زد به شکم تا نجات دهد بسته‌گانش را از دل و روده‌ام.

به شکم دست کشیدم، به پوست تنم. سفید سفید بود، با این که روزها از توی این پوست بودن می گذشت اما هنوز چرک نبود، باید چرک می شد. سفید بود هنوز، مثل تکه ای یخ از سرزمین های قطبی که به سرعت به سمت آفریقا در حرکت باشد.

از یک جایی سوز می آمد. خزیدم کنار بخاری و پتو را کشیدم روی تنم. از راه پله صدای جیغ بچه می آمد. شاید همان مرد بود، پریده بود توی راه پله و جیغ بچه را درآورده بود. از کجا آمده بود تو؟ پتو را کشیدم روی سرم. توی تاریکی پتوی پلنگ نشان بود که خوابم برد.

در خواب تبرزن پیر را دیدم که همراهی ام می کرد در جنگلی انبوه. من متوجه چپقی بودم که روشن نمی کرد و هر بار که از او می پرسیدم که چرا روشن نمی کند یا کی قصد روشن کردن آن را دارد، سرتکان می داد که به موقع. جنگل به روشنی نمی رسید. هر چه پیش تر می رفتیم، بر تاریکی اش افزون می شد. بعد باران بارید. او پوستین اش را به سر کشید و گفت: رسیدیم. گفتم: کجاست؟ و نمی دانستم منظورم از کجا، کجاست. او دوباره گفت همین جاست و چپقش را کبریت زد. بعد غیبش زد و من مانده بودم توی تاریکی گل و شل ناک آن جنگل. بعد از لابه لای بوته ها چشم هایش را دیدم که خیره بود به من با مویی که سرخ می زد در آن تاریکی. از خواب پریدم، شاید هم قطرات آب بود که بیدارم کرد. آیا هنوز توی جنگل بودم و باران جنگلی بر من می بارید؟ به مرد سرخ مو خیره شدم، چپقش را از من می طلبید انگار، نگاهش طلب کارانه بود، مرا جای آن زن می دید. کبریت می خواست. نشستم. باران هنوز می بارید. روی سقف دایره ای قهوه ای رنگ بود. پتو را پس زدم. فکر کردم مال نور چراغ باید باشد. چراغ را امتحان کردم، خاموش و روشن، مال نور چراغ نبود. از مرکز دایره ی قهوه ای رنگ آب می چکید. تشت آوردم گذاشتم زیر چکه های آب. بعد تخم مرغها را از لبه ی پنجره برداشتم. برف می بارید. چند پر نازک برف به سمتم آمدند، چرخیدند و روی شانه هایم فرو رفتند. دختر هنوز توی ایوان بود داشت گلوله ی برفی پرت می کرد پایین و می خندید. خم شده بود و برف های توی ایوان را گلوله می کرد، بعد مرا دید، همان طور گلوله اش را کف دست قل می داد و چشم برنمی داشت از من. پرده را کشیدم. دایره هنوز روی سقف بود. باید مربوط می شد به لوله

های طبقات بالا. کسی توی پله ها داشت می دوید. از چشمی بیرون را دیدم. کسی نبود. پالتوام را پوشیدم. توی راهرو بوی غذا پیچیده بود. زنگ طبقه ی بالا را فشردم، بوی غذا از زیر در بیرون می زد. غذایی احتمالن با چاشنی ئی تند. زنگ را فشردم، ده بار.

کسی از پشت سر گفت: «کاری بود؟»

برگشتم، سرایدار بود، سرتاپایم را برانداز می کرد. تا به حال درست و حسابی از نزدیک ندیده بودم. عصرها که برای تمرین به پارک می رفتم از گوشه ای مرا می دید که از در پارکینگ خارج می شوم. حالا داشت سیر و ارسی ام می کرد.

گفتم: «از سقف خونه آب چکه می کنه. فکر می کنم مال این واحد باشه.» و در را نشانش دادم.

گفت: «این ها؟»

گفتم: «بله باید حمامشون رو چک کنند.»

گفت: «حمام؟» و خندید جوری که مناسب بدن کوتوله اش نبود.

گفتم: «آب می ریزه توی خونم.»

گفت: «این خونه متروکه.»

گفتم: «متروک؟»

گفت: «البته. مدت هاست مستاجری نداره. آقا گذاشته برای اجاره.»

گفتم: «اما سقف داره چکه می کنه.»

همان خنده را دوباره سر داد.

گفت: «لوله ها رو چک می کنم.»

همان طور که می رفت برگشت دست کرد توی جیبش و گلوله ای برفی درآورد.

گفت: «این مال شما نبود؟»

و گلوله را همان طور مقابلم نگه داشت انگار جواهری را نشانم می دهد. همان طور با آن نگاه که همیشه از توی تاریکی پارکینگ می دیدم، آن را کف دستانم گذاشت و رفت. روی در نوشته بودند طرح موش و خط کشیده بودند زیرش، گوشم را گذاشتم روی همان موش تند و تیز، صدای چک آب بود فقط. برگشتم. تشت آهنگش را عوض کرده بود. از سقف صدای کپ کپ

دویدن کسی می آمد، شاید هم صدای در بود. در را باز کردم سرایدار توی پاگرد بود، برگشت خندید به من، صورتش چین برداشت، هزار چین خورد. گفتم: «از بالا صدای پا می آد شما مطمئنید. . .» نگذاشت حرفم تمام شود گفت: «بسم الله بگو.» و چرخید رفت توی آسانسر.

تشت را خالی کردم توی سینک. صدای چکه های آب توی تشت خالی می پیچید. زیپ را کشیدم. عرق کرده بودم. خانم کارگردان گفته بود چهل روز، چهل روز تمام باید توی این لباس باشی، با آن زنده گی کنی، تا گرگ خوبی شوی، که از راه به در ببرد شغل قرمزی نوباوه را، تیپا بزند به در، مادر بزرگ را بخورد و در انتظار ضربه های تبر جنگل بان پیر بماند. چرخیدم روی شکمم. تخم مرغ ها را شکستم، پوسته های کوچک و بزرگ تخم مرغ را روی فرش ریختم. اشکال هندسی نامنظمی بودند، همه شان را توی مشت فشردم، همه یک شکل شدند. همان طور که تخم مرغ ها را سق می زدم به سقف خیره شدم. دایره تغییر شکل داده بود. حالا شبیه دوزنقه بود. مرکز ریزش آب به سمت ففسه کتاب ها می رفت. زیر چکه ها دراز کشیدم. چکه ها یکی یکی از کانون آن دوزنقه ی دقیق جدا می شدند و روی تنم می چکیدند. گفتم: چرا لباس سفید؟ گفت: گرگ قطبی ست. گفتم: گرگ قطبی توی جنگل چه می کند؟ گفت: فرار کرده. گفتم: از کجا؟ گفت: از جهنم. گفتم: قطب جهنم است؟ گفت: اصول دین نپرس. داده بود دوخته بودند. سائیم را گرفته بود. وقتی تنم می کردند گوشه ای ایستاده بود و می گفت بچرخ، بپر، بشین، بخواب، برقص، بمیر.

گفت: باید چهل روز توی این باشی، بخوری و بخوابی، بیرون بری، خرید کنی، ورزش صبحگاهی توی پارک، سوار اتوبوس بشوی و اگر خواستی سینما بروی. گفتم: مردم زهره ترک می شوند گفت: دمپایی بیوش، باید خو بگیری به نقشت. تا چهل روز دیگر که تمرین را شروع می کنیم زیر پوستت می رود. رو به تمام نقش ها همین ها را گفت.

تمام پوستم خیس بود. آب زیر پوستم دویده، بو کردم، زبان زدم، مزه ی خاک می داد.

بعد زنگ زدند، زنگ من نبود، زنگ روبه‌روی‌ها بود. مردی با دسته گل زنگ را می‌فشرد. این پا و آن پا می‌کرد، بعد ساعتش را نگاه کرد، مرا دید، گل را گذاشت دم دری که باز نمی‌شد و رفت. هیچ‌وقت خانه نیستند. تمام وقت زنگ شان را می‌فشارند، خبری نمی‌شود.

تشت را سراندم زیر چکه‌ها. صدای چکه‌ها خانه را برداشته بود. حالا از دو جهت می‌چکیدند. خواستم بدوم دوباره، راه مال روء جنگل را توی ذهنم مجسم کردم. از همه طرف چکش می‌کوبیدند. صدای تشت نمی‌گذاشت. تمام آهن‌گرها را آورده بود توی جنگل. بازار مس‌گرها راه انداخته بود. پالتو را تنم کردم. باید می‌زدم بیرون. پوست سفید از زیر پالتو بیرون می‌زد، خودش را نشان می‌داد رسوایم می‌کرد. پنجه‌هایم زیر دستکش ورم کرده بود.

بیرون برف می‌بارید تکه‌های برف روی تنم می‌نشست، روی کله‌ام آب می‌شد. کله را گذاشته بودم توی ساک. کله با خودم حمل می‌کردم. بعد که برف شدید شد پالتو را گذاشتم توی ساک و کله را درآوردم. کله گرم است، توی آن باد نمی‌وزد و از ناخوشی احتمالی جلوگیری می‌کند. از دو حفره سوز می‌آمد. دو حفره‌ای که با آن از کله‌ی گرگ می‌توانستم جلوی پایم را ببینم.

راه میان‌بری که به سمت تپه می‌رفت سفید پوش بود. تمام وقت از این راه می‌رفتم تا موجب دردسر نباشم، خصوصاً برای خانواده‌هایی که از پارک برمی‌گشتند بدآموزی داشت چشم‌های کودکانشان را می‌گرفتند یا دست شان را تند می‌کشیدند یا با نام بردن از چیپس و بستنی قیفی و پفک حواسشان را پرت می‌کردند تا مرا نبینند، برخی به انگلیسی می‌گفتند، پفک را انگلیسی می‌گفتند، چیپس را فرانسه، زبان را به رخ می‌کشیدند، بچه‌هایشان را می‌گذاشتند کلاس زبان تا چیز فهم شوند، زبان دیگران را بفهمند، روسی یا فرانسه یا انگلیسی اش فرق نمی‌کند، یک چیزی باشد که متمایزشان کند، یک حرفی داشته باشند برای زن همسایه بگویند علاوه بر النگوی طلا و سرویس قاشق نقره برق دیگری هم احتیاج داشتند. هنوز خودشان و زبان شان را نشناخته بودند می‌زدند توی خط دیگری، می‌رفتند سبیری یا جزایر قناری.

صدای خفه ی شکستن بلورهای برف زیر پایم توی سرم می پیچید. برگشتم. پشت سر، تنها جای پای من بود و یک خط موازی که مربوط به لاستیک ماشینی بود که زور زده بود سربالایی را بالا بیاورد. پایین، بزرگراه بود. همین طور لامپ می رفت و می آمد، مثل رودخانه ای روشن. زوزه کشیدم؛ نه رو به ماشین ها؛ توی هوا، رو به دانه های سرخوش برف. زن و مردی خنده کنان از بالا می آمدند. دست هایم را گذاشتم پشتم. جیب نداشتم. درست مماس خط لاستیک ها بودند، قدم های کوتاه برمی داشتند، در آغوش هم بودند، شاید از ترس سر خوردن. زن آب انار می خورد. از کنارم که رد شد خندید، آب انار جست گلویش و به سرفه افتاد. مرد در تایید رفتار زن نگاهی به من انداخت از ترس سر خوردن بود شاید که نخندید. بوی ادکلن زن لحظه ای توی کله ام پیچید. برف زیاد شده بود، رد عطر را خش دار می کرد، محوش می کرد.

بین دو تابلوی همیشه گی ایستادم، تابلویی با دو فلش جداگانه؛ خواهران از سمت راست، برادران از سمت چپ. از تابلو قندیل یخ بزرگی آویزان بود. فلش من کدام بود؟ دو پیرمرد با عصای نیزه ای از سمت خواهران می آمدند. راه را اشتباه آمده بودند. مرا دیدند سر تکان دادند و رد شدند. آن ها راه را اشتباه آمده بودند به من سر تکان می دادند. ترجیح دادم از مسیر دیگری بروم. مسیری غیر از راهی که دو فلش تعیین می کردند. راه جدیدی که در آن چهار دست و پا می دویدم پوشیده از برف بود. پشت سرم ردپای من بود فقط. ردپایی گنگ. می توانستند ردم را بگیرند. جنگل همیشه امن نیست برای گرگ. بلند شدم، لی لی پریدم، از ترس جنگل بان تا شناسدم و با تبر ریش ریش نکنند این شکم را. برف روی پوستم می نشست. معلوم نمی شد. رد گم می کرد. پوستم همه چیز را کتمان می کرد. بالاتر همه چیز در مه فرو رفته بود. بعد که درست نفسم درآمد، لابه لای کاج ها، مرد نارنجی پوشی مقابلم ظاهر شد. من چهار دست و پا نفس نفس می زدم و به دستان او خیره بودم که با شاخه ها ور می رفت. جنگل بان بود. عاقبت ردم را گرفته بود داشت تبرش را تیز می کرد برای مقابله. مدتی همان طور ماندم و او هم با تبرش ور می رفت. همان طور آن تبر را به درخت می کوبید و برف ها را روی من می ریخت. مقابلش ایستادم. دم تبر بلندش را رو به من گرفتم و چیزی به ترکی

گفت. ساکم را برداشتم و دویدم توی پارک و خودم را روی نیمکتی انداختم تا اوضاع را عادی جلوه دهم. نشناخته بودم لابد و گرنه که نمی گذاشت از چنگش دربروم. لابد فهمیده بود جریان را، پیش از وقوع حادثه دستگیرش شده بود که می خواهم چه فجاحتی راه بیندازم. از توی پارک صدای جیغ می آمد، شاید خبر داده بود به پارک نشینان، نگران کرده بود خانواده ها را.

تُک کاج ها عاقبت مشخص شدند. بادی که شروع به وزیدن کرده بود داشت مه را از بین می برد چرخیدم تا مرد نارنجی پوش را ببینم؛ دسته گل جدیدش را؛ نبود و به جایش جماعتی را دیدم که آن سوی پارک توی سر و کله هم می زدند. توی دست همه شان چیز سیاه رنگی بود که درست نمی دیدم. صدای شیهه اسب می آمد. جنگل بان با اسب دنبالم می گشت. یک نفر از مقابلم گذشت و من فهمیدم آن شیء گرد عزیز که آن طور به خود می فشارند تیوب است. مرد همان طور تیوب به دست خیره به من بود. دیگر برای درآوردن کله دیر شده بود. چند نفری از آن سمت پارک شروع کردند به برف زدن به مرد تیوب به دست. من پریده بودم وسط بازی شان. تازه متوجه من شده بودند چون یکی شان گلوله ای را ناغافل پرت کرد طرف من که از بالای سرم گذشت. سرم را پایین انداختم، نه از ترس برخورد گلوله های ناگهانی، نمی خواستم ببینم، می خواستم زودتر تمام بشود بروند یا موقعیتی پیش بیاید که بزخم به چاک. همان طور خیره به ساک بودم که توی برف فرو رفته بود، انگار از اول همان جا باشد، روییده باشد با لباس های من. جیغ ها بیشتر شده بودند. بعد که مه کاملن برطرف شد، من منبع صدا را پیدا کردم، چهار زن مو بلوند بودند که روی نیمکت کناری نشسته بودند و بستنی گاز می زدند. چکمه های بلندی به پا داشتند که همیشه فکر می کردم مال سوارکاران است. عجیب به هم شباهت داشتند، یکی شان رو به من صدای شیهه اسب درمی آورد و بقیه می خندیدند، لابد می خواستند من بگذارم دنبال شان و آنها هم چهار نعل جیغ بکشند و جنگل بان را خبر کنند. گلوله ای برفی به کله ام خورد و با خندیدن او، فهمیدم که این شیهه اسب نیست و طرز خندیدن دخترک همین طور بود. گلوله ها همین طور ناشیانه به سمت من می آمدند. چند دختر و پسر همدیگر را هدف گرفته بودند، برخی شان می دویدند و گلوله را توی کله ی آن یکی له می کردند. رد گلوله ها را گرفتم، دو

دختر بودند. گلوله های برفی را که کف دستشان بود رو به من گرفته بودند، گلوله تعارفم می کردند. آن که کلاه خود پشمی سرخ به سر داشت همین طور پرت می کرد و آن یکی تماشا می کرد. منتظر جواب بود. بعد که دیدند خبری نمی شود آمدند سمت من، تقریبین دویدند سمت من، چند بار هم سر خوردند. منتظر بودم که بیایند جلویم شیشه بکشند و اظهار خورده شدن بکنند. آن که باسوادتر بود-چون که این چیزها سواد زیادی می خواهد اصلن برای برف بازی باید اطلاعات زیادی داشت، این که کجای بدن شخص را مورد هدف قرار بدهی تا پیام را رسانده باشی- همو، همان طور که توی دستکش هایش ها می کرد گفت: «می آی برف بازی؟».

هیچ نگفتم. از دو حفره ای که چشمم را می سوزاند به او خیره ماندم. خیلی دلش می خواست خودش را شبیه شنل قرمزی جلوه دهد. روی کیف منگوله داری که به بازو داشت عکس یک خرس بود. کلن در کار حیوانات بود. بعد حس کردم که از آن کیف زنگوله دار بوی کلوچه به مشام می رسد. همین طور خفه ماندم. چه داشتم بگویم؟ اگر حرفم را نمی فهمید؟ اگر می فهمید که طمع آن کلوچه ها را دارم، نه طمع کلوچه ها هم نبود، اصلن هیچ نبود، هیچ حرفی نداشتم که بزنم، یا اصلن نمی خواستم صحبت کنم، شبیه روزه سکوت بود، مثل کسانی که عهد می کنند حرف نزنند یا گندم می کارند کف دستشان برای چهل روز، همه چیز برای چهل روز بود، رخت عزایی بود که در نمی آمد از تن بعد چهل روز.

عاقبت کسی از دور گلوله ای برفی پرت کرد سمت دختر. دختر برگشت و ضارب را نگاه کرد. گلوله ی پرتاب شده یک گلوله ی بازی نبود، گلوله ی خبری بود، مثل دودی که از آتش سرخ پوست ها بلند می شود. پسر با سر به دختر اشاره کرد که برگردد. دختر این پا و آن پا می کرد. می خواستم بگویم کلوچه ها سرد می شوند از دهان می افتند دختر، مادر بزرگ منتظر است توی آن کلبه ی خاموش.

گفت: «بیا دیگه.»

پسرک این بار شروع کرد به داد زدن. خطر را حس کرده بود. دخترها دویدند، بعد همان دختر برگشت و با همان سبد کلوچه دارش گلوله ای را به شیوه ی خودش توی کله ام له کرد و رفت. می خواست مطمئن شود از

گرگ بودنم. خودم را کنار کشیدم، خجالت کشیدم، گرگ خجالتی نوبر است، اگر خانم کارگردان می فهمید با یک لقد به ماتحت از تئاترش بیرونم می انداخت، از آن دخمه ی تمرین، پلاتویی که همیشه بوی گه می داد.

گلولة ی له شده را روی کله ام حس می کردم. یک جوری سنگینی می کرد. مثل همان لکه ی روی سقف بود، دائم تغییر زاویه می داد، لکه ی نچسبی بود. دست کشیدم به سرم. تکاندمش. چیزی نبود با این حال روی کله ام فشار می آورد. دوباره صدای شیشه اسب می آمد. به کارشان برگشته بودند. همان پسر شروع کرده بود به سمت من برف زدن. علاقه زیادی به ایجاد ارتباط از طریق علائم داشت. بعد دو دختر هم نشستند به گلولة زدن. می خندیدند و می زدند. هدف خوبی بودم. گلولة ها کمانه می کرد و درست به کله ام می خورد. بلند شدم، بس بود، باید می زدم به جنگل، گور پدر جنگلبان را کرده بودند. باید می رفتم سراغ مادر بزرگ. داشت دیر می شد. ساکم را برداشتم و دویدم. از تپه ی گلولة زنان سر خوردم پایین. شروع کردم به زوزه کشیدن، چهار دست و پا می دویدم و بو می کشیدم مابین درخت ها، رد بوی آن کلوچه شیرین را می گرفتم. نفس هایم به شماره افتاده بود. مثل دویدن دور آن پلاتوی نمودار. افتاده بودم به هن و هن کردن، مثل جنگل بان هن هن می کردم، وقتی توی پلاتو دنبالم می دوید، تمام ساختمان خانه ی نمایش می لرزید و من منتظر بودم که زمین زیر پایمان دهان باز کند و همه با هم دسته جمعی برویم طبقه ی پایین، وسط نمایش باغ آلبالو. هیچ وقت دستش به من نرسید همیشه در می رفتم. لاغری فقط به همین درد می خورد که از دست تبردار در بروی.

بعد از لابه لای درخت ها بخار دیدم. مه نبود، دود بود، دودکش کلبه ی مادر بزرگ بود. پس عاقبت یافته بودمش. خیز برداشتم و زوزه کشان دویدم سمت کلبه. روی در کلبه نوشته بودند خواهران و برادران. فلش زده بودند انگار که جاده باشد. می خواستند مرا منحرف کنند. رفتم و یکی از درها را گشودم. نبود. بیرون آمدم و تمام درها را با لگد باز کردم. برده بودندش. کار دختر حیوان دوست بود. به جایش سنگ توالی گذاشته بودند و سیفونی گوارا. فکر نمی کردم تا این حد از نبود یک مادر بزرگ که مادر بزرگ من هم نبود ناراحت شوم. نشستم و زوزه کشیدم. زوزه ام می پیچید و از هواکش بیرون

می رفت. دسته ی سیفون صدای شیشه درمی آورد. به ریش من می خندید. بلند شدم و کشیدم. گلویش را جر دادم. صدای خرخر وحشتناکی داد. به خونی خیره شدم که در کاسه ی توالت می رفت، توی تمام کاشی ها تصویر شئل قرمزی بود، داشت گلوله برفی را به من تعارف می کرد، صدایش می پیچید، قطعه قطعه می شد در کاشی های چرک چهار گوش.

«می آی برف بازی.»

لگد زدم به کاشی ها، صداها. پشت در پر از شماره بود. شماره های کج و معوج، شماره ها گلوله می شدند و از من طلب برف بازی می کردند. با خط کمرنگی نوشته بودند من گمشده ام مرا پیدا کنید. شماره اش را هم داده بود. لابد می خواست برف بازی کند با من، گلوله می طلبید، با کروکی دقیق از محل برخورد احتمالی. در را باز کردم آدم بیرون. باید تسلیم می شدم. برای ادامه ی کار خسته بودم، جانم نمی کشید. دست ها را بالا بردم و آدم بیرون. روبروی کلبه ی دستشویی دار سه پسر بچه را دیدم که مقابلم ایستاده بودند. هر سه شبیه هم به نظر می رسیدند. توی دست هاشان گلوله ی برفی بود. دست هایم را پایین آوردم. سه کوتوله پیر بودند، سه سرایدار که می خواستند رل جنگل بان را بازی کنند. گلوله ها را پرتاب کردند سمتم و نشستند به مشت کردن برف ها تا گلوله درست کنند. من که هنوز نخورده بودم. رفتیم توی کلبه و در را بستیم. شماره ی گمشده پشت در را یادداشت کردم و توی ساکم انداختم. پالتو را پوشیدم و چکمه را کشیدم روی پنجه ها و دویدم بیرون.

بالای سرازیری ئی که به بزرگراه می رفت ایستادم. بزرگراه هنوز پر از نور بود و سفیدی. رودخانه ای که جریان نداشت، مانده بود. چراغ ها حرکت نمی کردند، یخ می بستند در آن هوا. حس کردم چیزی در تنم در حال یخ زدن است. از بالای کله ام داشت می بست. یخبندان بود. همان لکه بود. لکه ی نامرئی. داشت، حرکت می کرد مثل جابه جا شدن همان قطرات روی سقف. کله ام سوخت. از پشت درخت ها صدای جیغ می آمد، دم را گرفته بودند، می خواستند بازی را از سر بگیرند. کله ام را کندم و توی ساک انداختم. سریدم پایین. شروع کردم به دویدن، بدون زوزه. چراغ های یخ بسته نزدیک می شدند. لیز خوردم، صدایم در نمی آمد برای زوزه. غلط خوردم، افتادم کنار

جدول های سیاه بزرگراه، مقابل ماشین هایی که در صفوف طولانی پشت هم مانده بودند. خیس بودم، پنجه هایم می سوخت و عاقبت صدای برخورد دندان ها را با یکدیگر شنیدم. ایستادم و رو به تاکسی ئی که حرکت نمی کرد گفتم مستقیم. شیشه ها همه بالا بود و بخار کرده. راه افتادم، اتوبوس شرکت واحد مقابلم ایستاد، آشپزی که با مشت گره کرده روی بدنه ی اتوبوس بود به من می خندید و میگفت لذیذ. مسافران روی هم چپیده بودند، همه گی به من خیره بودند، همه به من می گفتند لذیذ، یک صدا، با نظمی خاص، درست عین یک گروه کر واقعی. این پا و آن پا می کردم. پیرزنی آدامس می جوید و با ابروانی بالا انداخته نگاهم می کرد، رهبر ارکستر بود. از شیشه ی بخار کرده ی تمام ماشین ها کله ای پیدا بود که مرا نگاه می کرد. لاستیک ها روی برف ها می سریدند. ماشین ها مانده بودند. لابد توقع داشتند من هم ب سرم روی یخ ها و بیفتم توی جوی. سردم بود و صدای یخ بستنم را می شنیدم. مردی آن سوی بزرگراه لابه لای ماشین ها رو به من داد می زد، نمی فهمیدم چه می گوید. رفتم و زیر تابلویی ایستادم که عکس گوزن روی آن بود. لابد از تپه ها سرازیر می شدند توی این فصل. پنجه ها را توی چکمه بالا و پایین کردم. چند نفر پیاده شده بودند و ماشین هل می دادند. بعد توی ماشین هایی که گیر افتاده بودند و سر می خوردند زنی را دیدم که از توی رنو سرخش مرا نگاه می کرد. سرم را چرخاندم. دوباره دیدمش، در بازگشت کله به جای اول. لبخندی گوشه ی لبش را کش می داد به بالا. خیلی زحمت می داد به خودش. رفتم عقب. اتوبوس هم چنان بود با آن گروه گُرش. رنو را دیدم. زن از توی آینه نگاهم می کرد. بعد بوق زد و انگشت اشاره اش را مستقیم گرفت. بوق صدای بمی داشت، یک صدای خفه ی راکد. چکمه ام کرخت شده بود. رفتم و سوار شدم. چراغ توی ماشین روشن شد.

گفت: «در رو محکم ببند.»

بستم، محکم تر.

برف های روی شانه ام را تکاندم.

گفتم: «لطف می کنید.» صدایم گرفته بود. لهجه ی گرگ را گرفته بود.

گفت: «سردت بود؟»

گفتم: «بله سرده.»

توی آینه را دیدم. موتورسواری از پشت کلاه کاسکت مرا نگاه می کرد. ماشین مقابل همچنان می سرید روی یخ ها. داشت زیر چشمی نگاهم می کرد. یک عروسک از آینه اش آویزان بود. یک خرگوش سرخ. پالتو را کیپ کشیدم نبیند پوستین را. دکمه ی ضبط سوت را پیچاند. نوار پیانو بود. بعد با آن انگشتان قلمی روی فرمان ضرب گرفت. توی انگشت اشاره یک حلقه ی سیاه بود. ماشین بوی ادکلن می داد. سیگاری آتش زد پاکت را رو به من گرفت.

گفتم: « ممنون.»

گفت: « ممنون آره یا ممنون نه؟»

گفتم: «ممنون نه.»

برف پاکن می رفت و می آمد. برف پاک کن سمت من بی حرکت بود. کار نمی کرد، تمام برف ها را آن برف پاک کن پرکار می برد و می آورد تلنبار می کرد روی من. تنها چراغ سرخ ماشین روبه رویی را می دیدم که توی برفابها صد بار تکرار می شد. عطر توی کله ام بود. پنجه ها انگار از توی دستکش در حال بیرون زدن بودند. می خواستند چنگ بزنند، خش بیندازند. روی بخار شیشه دست کشیدم. خودم را به ندانستن زدم. مغز کشیده می شد سمت بو. انگار که کلوچه باشد در سید. برفی نبود که جدا کنم از اتصال به دهلیزهای قلب، به این خلاء، خلای که بین دست من و دست او بود. پای من و پای او. پنجه ام می رفت سمت دنده که انگشتان او روی آن شماره های شش گانه بود. شیشه را پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم. برف توی چشمم رفت. دو نفر از این سمت بزرگراه به آن سمت برف پرت می کردند. توی هوا پر از گلوله های برفی بود که بین ماشین سواران رد و بدل می شد.

گفت: «شبیه آدم برفی شده بودید.»

آرام پا را از روی پدال ترمز برداشت.

گفت: «فکر کردم آدم برفی هستی.»

گفتم: «بله سرده.»

راه داشت باز می شد.

گفت: «کجا می رید؟»

گفتم: «شهرک.»

خرگوش سرخ از جایش تکان نمی خورد.
گفتم: «خرگوش سرخ هم وجود داره؟» و به خرگوشک اشاره کردم که همان طور با آن شکم برجسته آویزان آینه بود.
گفت: «آره، مثله گرگ تو بزرگراه.» و همان طور مثل اولش خندید. دُمم را دیده بود لابد. پالتو را چسباندم به تنم. ماشین ها به کندی سر می خوردند و جلو می رفتند. آهنگ پیانوی ملایمش فقط یک قطعه را اجرا می کرد. تمام نوار یک قطعه ی کوتاه بود که مرتب تکرار می شد. بیشتر به مارش عزا می مانست.

گفتم: «مثل مراسم خاکسپاری می مونه.» و به ضبط اشاره کردم.

گفت: «منو بیشتر یاد تولد می ندازه.»

و خیره ماند به من. من توجهم به چراغ های ماشین جلویی بود که داشت زیگزاگ می رفت. سرم را بالا آوردم. از پشت شیشه ی عقب آن پیکان دست کوچکی داشت روی بخارها شکلک می کشید. شکلک ها تغییر شکل می دادند. خانه ها آشنا بودند. خانه هایی کوچک با دودکش هایی بزرگ. زن هم لابد حواسش رفت سمت همان خانه های مشکوک که زد روی ترمز و ماشین را سراند سمت آن کلبه ها لابد می خواست بهتر ببیندشان. در داشبورد باز شد و مشتت نوار و دستمال کاغذی و چسب برق پاشید بیرون. همه را جمع کردم. یک چیز دیگر هم بود. دست کردم زیر صندلی، یک نی لبک بود، یک نی لبک شکسته.

گفتم: «شکست.» و نی لبک را رو به او گرفتم. داشت ماشین جلویی با آن کلبه های بخار کرده را می دید.

بدون این که نگاهم کند گفت: «ولی کار می کنه.» همان لب خند اول کار آمد روی لبش. تا وقتی که از ماشین پیاده شدم همان لب خند ماند بر صورتش. حتا وقتی که پله های بزرگراه را یک نفس دویدم و از بالا به صف آهنی طویل خیره شدم باز هم آن لب خند بود. تصویر لبخند، مثل ابری بر فراز ماشین های بزرگراه بود. بعد دستانم را بو کردم. بوی او را می داد، بوی ادکلن مخصوص شب را. دست هایم را روی صورتم گذاشتم. بعد فرو کردم توی برف هایی که روی یک ماشین کپه شده بود. بو نمی رفت. چسبیده بود

به گوشت و استخوان پوستین. توی راه همین طور پنجه را می کشیدم به در و دیواری که برف روی آن را پوشانده بود. بو بود.

از در پارکینگ وارد شدم. همیشه از این در می رفتم و می آمدم. اینطوری از شر نگاه ها در امان بودم. فکر می کردند آدم متشخصی باید باشم. یک آدم ماشین دار متاهل مودب. صدای در پارکینگ تشخص می دهد. توی راه پله ها نزدیک بود زمین بخورم. همیشه ظلمات بود و موجب مسرت. هیچ وقت از آسانسور استفاده نمی کردم. همیشه امکان برخورد با همسایه ها بود. نمی خواستم کسی را ببینم، شاید هم بر عکس بود، دلم نمی خواست کسی مرا ببیند. توی همان تاریکی آرام روی پنجه پا رفتم. دکمه ی چراغ را نزد، همیشه هراس این هست که کلید زنگ را اشتباهن به جای کلید برق بزنم و آن وقت صداهایی که پشت درند ناغافل بپرند بیرون، در خانه را به رویم بکشایند، مرا ببینند، دعوتم کنند داخل، شربت و شیرینی تعارفم کنند و لابد از دسته گلی بگویند که برایشان آورده ام و در حال پژمردن است. همیشه پله ها را می شمردم تا طبقه ام را فراموش نکنم. توی طبقات هیچ جا کفشی نی نبود که بتواند راهنمایم باشد. مقصدم پاگرد شصت و ششمین پله بود. روی همان پله ی نهایی بودم که پایم سر خورد و دیوار را چسبیدم. بعد صدای زنگ پیچید توی راهرو. کلید زنگ را فشرده بودم. زنگ رو به رویی ها. همان طور ماندم تا صدای زنگ دنباله دار تمام شود. میخ مانده بودم. زیر دست و پایم چیزی خش خش می کرد. همان دسته گل تعارفی بود. رفتم توی خانه و از چشمی بیرون را دیدم. کسی نبود. بعد در را باز کردم و رفتم زنگشان را ده مرتبه فشار دادم. زنگ همین طور تکرار می شد. یک ناقوس بود مثل اول اخبار رادیو بی بی سی. زمانی که بچه بودیم و من و برادرم دور از چشم پدر زیر تخت آن را گوش می دادیم، برادرم می گفت آن طنین ناقوس عاقبت لومان می دهد، پدر هیچ وقت نفهمید. دستم همین طور روی زنگ بود. انگار زیر همان تخت بودم و برادرم هم کنارم دراز کشیده و به سقف تخت چوبی خیره است. مدت ها بود ندیده بودمش، خبری نبود از او، همیشه نامه می داد، یا تا وقتی که تلفنی داشتم زنگی می زد. افتاده بودم یک گوشه ای به قول آن ها. زنگ تکرار می شد و من فکر می کردم این جا لندن است. اما آن جا لندن نبود. دسته گل را با تیپا پرت کردم توی راه پله ها. دسته گل غلطید و پایین

رفت. بعد در باز شد. یکی از توی رادیو بی بی سی آمده بود بیرون. نور از توی خانه بیرون ریخت، نور آن قدر زننده بود که مرا یاد لحظه ی وداع مادر بزرگ انداخت. چشمم را گرفتم. بعد زن را دیدم؛ توی چهارچوب در با موهایی آشفته ؛ ایستاده بود، انگار از خواب بلند شده باشد. پس همیشه می خوابید که صدای زنگ میهمانان را نمی شنوید. خشکم زده بود. رادیو ام را درست نمی دیدم، فاصله ی بین من و او را یک صدا پر کرده بود، صدای چک چک آبی که به احتمال قوی از همان ذوزنقه ی روی سقف من می چکید و حالا نمی دانم به چه گوری تغییر شکل داده و کدام جهنمی می چکید. درست نمی دیدمش. فقط سایه ای از او در چهارچوب در بود. همان طور با ته ریزه ای از کلمات که در دهانم می چرخید به او خیره بودم. چه توضیحی داشتم بدهم؟ چه می خواستم؟ عاقبت در را بست و قال را کند.

خودم را انداختم توی خانه و پشت در نشستیم. لکه ی قهوه ای هنوز روی سقف بود. حالا دیگر به درستی نمی شد گفت شبیه کدام یک از اشکال هندسی ست. تشت لبریز از آب بود. خالی کردم توی چاهک. چاهک قل قلی کرد و آب را هورت کشید پایین.

تشت خالی آهنگ جدیدی داشت. چکه ها خشک و جدی می چکیدند توی تشت. شکمم می سوخت. حوصله نداشتم. خوردن هم زحمتی بود برایم. گرگ سالمندی بودم. از این ها که بیوستشان زود گل می کند. او می گفت بیوست از نشانه های روشنفکری ست. خوشبختانه من این گه را نداشتم. دو تخم مرغ انداختم توی کتری. مثل همیشه، یا کنسرو بود یا همین تخم عزیز مرغ. موهبتی بود برای خودش.

پرده را کنار زدم. آسمان صاف بود و ستاره ها درآمده بودند. برف روی دمپایی هایم نشست بود. توی ایوان رو به رو پیرمردی با آب پاش به چیزی آب می داد. ایوان همان دخترک بود. بعد کمر صاف کرد و به رو به رویش خیره شد. خانواده گی به من علاقه مند بودند. پرده را انداختم و دراز کشیدم. نور لامپ چشمم را می زد. چیزی سیاه آرام وارد هاله ی نورانی روی سقف می شد، سایه ی زن بود با طنین آن ناقوس، از لکه ی قهوه ای آویزان بود، می چکید از سقف، داشت آب می شد. من دستم را گرفته بود زیر چکه ها، چکه ها صدای ناقوس می دادند. سایه زن با صدای ناقوس یک ربع به هشت

بی بی سی با من حرف می زد، حرفش را نمی فهمیدم. زوزه کشیدم. موج را عوض کردم. همه جا بود، همه جا لندن بود. توی تمام راه روها می دویدم، زنگ تمام خانه ها را می فشردم. از توی تمام خانه ها طنین آن چک چک روحانی به گوش می رسید. بعد در خانه ای باز شد و دستی مرا به درون کشید، همان سایه بود با موهایی آشفته، من دنبال کلید چراغ می گشتم، دستم توی برف فرو می رفت و آب می شد. بعد زیر پایم خالی شد و من از سقف خانه ام توی همان تشت مسی اوراق چکیدم. لحظه ای که می چکیدم خودم را دیدم که با کله ی گرگ گوشه ای ایستاده بودم و دست به سینه خودم را می دیدم که می چکم. چکیدم توی تشت و صدای مهیبی توی گوشم پیچید، توی تشت غلط خوردم و حس کردم که قطره شده ام، یک قطره ی کوچک. بهتر بود. حس بهتری داشت از آن کله ی احمق. بعد توی تشت چرخیدم، رها بودم، چیز سختی در برابرم نبود، همین طور می چرخیدم و لازم هم نبود زوزه بکشم قطره صدایی ندارد، جز همان لحظه ی آغازین برخورد با جمع قطرات بعد همه چیز حل می شود. همه چیز منوط می شود به نبودن، نیست شدن. آیا بودم؟ مشت زدم. دستم به چیز سختی خورد. دوباره مشت کوبیدم. چیز سختی در برابرم بود. شاید می خواستم با تشت درگیر بشوم. بعد غلطیدم و دیدم پشت یک در هستم. در کجا بود؟ تشت که در ندارد. نیم خیز شدم، همه جا تاریک بود، برق رفته بود، بوی سوختنی می آمد. تخم مرغ ها بودند، کورمال کورمال کتری را پیدا کردم. زوزه می کشید، گذاشتمشان لبه ی پنجره. پایم رفت توی تشت آب. تشت سنگین شده بود. قطرات شناخته بودند مرا، نمی خواستند خالی شوند. کشیدم توی آشپزخانه. با دست چاهک را پیدا کردم. گوشم را گذاشتم روی چاهک. از توی چاهک صدا می آمد. صدای قرقره کردن چیزی بود. بعد چیزی مثل کشیدن سیفون با بندی آهنی آمد. همان طور خوابیدم و گوشم را گذاشتم روی چاهک و به صداها گوش دادم. شروع کردم به شمردن، همان طور که خانم کارگردان گفته بود: زوزه هایت را بشمار،، نفست را بشمار، سنگفرش های زیر پایت را، هرچه فکر می کنی دقیقت می کند، تمرکز می دهد بهت، همان را بشمار. شروع کردم به شمردن خلط هایی که توی آن آب جریان داشت، شمردن قطرات آبی که از یک سیفون اعلا جاری شده بود. بعد صدای گربه شنیدم. گربه

داشت ضجه می کشید. صدای این گربه را همیشه می شنیدم، در چاهک چه می کرد؟ مثل همیشه چهارده بار ضجه کشید. انگار که دمش لای در گیر کرده باشد. دهانم را گذاشتم توی آن صداها و زوزه کشیدم در آن مجرای شلوغ. زوزه ام احتمالان توی تمام لوله ها پیچید، توی تمام آن گهی که جریان داشت. زوزه هایم قابل شمارش نبود، گم می شد توی آن خلا. چیزی توی گوشم سوت می کشید، چیز قابل شمارشی نبود. آب تشت را ریختم توی دهان صدا. بعد برق آمد و دوباره رفت. سه بار دیگر برق آمد و رفت و من هر بار پس از آمدن و رفتن برق به لکه ی قهوه ای خیره بودم مثل رعد و برقی سوخته وسط سقف بود. لکه ای که حالا نصف سقف را پوشانده بود و دیگر نمی شد به آن لکه گفت. آب از سه ضلعش - البته اگر بشود گفت سه ضلعی چون چند حاشیه ی کوچک، همچون منجوق دوزی بانوان روی بازوی عروس هم وجود داشت و از آنجا هم قطراتی - شروع به چکیدن کرده بودند. تشت کفاف نمی داد. پنج ظرف دیگر را هم به جمع این مخازن آبی اضافه کردم. دیس چینی میوه خوری را هم که او برایم آورده بود گذاشتم زیر قطرات. کادوی روز تولدم بود. روز آخری که می خواست برود علاوه بر تابلوهای عکسش که به دیوارم نصب بود تمام چیزهایی را که طی این مدت به من داده بود را جمع آوری کرد. همه را می ریخت توی کوله ی عکاسی اش. بعد کوله پر شد و از من پلاستیک خواست. نایلون زباله برایش آوردم، نایلون را پرت کرد طرف صورتم و گفت آشغال. بعد زد فنجان را که عکس یک بز کوهی روی آن بود شکست. این فنجان مال او نبود و مربوط به وسایل خودم بود با این حال آن را شکست، بعد تمام ظرف ها را خرد کرد. من نگران آن دیس چینی بودم. این تنها چیزی بود که از او باقی مانده بود. دیس را ندیدم. در را به هم کوبید و رفت. البته بعد برگشت و یک سیلی هم به گوش من زد. بایت اینکه نمی توانستم ادامه بدهم، این سیلی داشت؟

برق دوباره رفته بود. همه چیز دوباره در تاریکی خود غرق بود. رفتم در را باز کردم و سرایدار را صدا زدم. پیدایش نشد. لابد توی لوله ها خفه شده بود. بعد از جایی صدای شر شر آب آمد فکر کردم دیگر کار سقف تمام شده و یکبارگی آمده پایین. صدای آب از سقف نبود. از توی دستشویی بود. در دستشویی را پیدا کردم. آفتابه بود، پر از آب شده بود. شیر را بستم. دوباره باز

کردم. پیچش هرز شده بود. در رابستم. آفتابه افتاد. انگار از یک بلندی افتاده باشد. نشستم روی کانپه و در آن تاریکی به سقف زل زدم. هر طرف ساز خودش را می زد. بعد صدای چه چه بلبل شنیدم. صدا از ظروف بود. بل بل های جنگل از سقف می چکیدند. بلند شدم. ظروف، مثل درختانی سر به فلک کشیده بودند. دویدم مابین کاسه ی مسی و قابلمه ها و آن دیس چینی ئی که در تاریکی برق می زد. افتادم به زوزه کشیدن. کله ام را گذاشتم، پریدم روی میز، خیره شدم به ظروفی که بل بل شده بودند برای دستگیری من، منی که هنوز کسی را نخورده بودم. کوک کرده بودند برای گرگی که بی مهابا در انتظار شل قرمزی بود که بیاید از راه به درش کند. بعد کسی جیغ کشید و چیززی توی پله ها صدا داد. فکر کردم همان گربه است که معمولن دمش لای درگیر می کند و حالا به دردسر افتاده. در را باز کردم. یک آدم برفی بود. مقابل در رو به رویی ها ایستاده بود. کدام میهمانی آدم برفی هدیه آورده بود؟ بعد یک دست را دیدم. دستی که کنار آدم برفی افتاده بود. رفتم سمت دست. دست تنها نبود. یک سر هم بود. سر بلند شد و مرا دید. یک زن بود که دراز کش افتاده بود روی پله ها. مرا دید نیم خیز شد. جیغ خفه ای کشید.

گفتم: «نترسید من آدمم.»

کله ام را درآوردم.

گفت: «لین خوردم.» دستش را گرفتم. پای چپش تکان نمی خورد. دست گذاشت روی شانه ام.

گفت: «فکر کنم پیچ خورده. می سوزه.»

نگاهم کرد. درست نمی دیدمش. مردد بودم. همانطور لنگ لنگان با من آمدم توی خانه.

گفتم: «سر خوردید؟»

گفت: «بله.» و نشست روی همان صندلی لق چوبی. پابرهنه بود. توی تاریکی تنها پاهایش را می دیدم. معلوم نبود کجا را نگاه می کرد. این پا و آن پا می کردم.

گفتم: «معذرت می خوام شمع ندارم.»

گفت: «برق نداری؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پایین برق بود.»
گفتم: «نمی‌خواهید کسی رو صدا کنم بیاد کمکتون؟»
گفت: «نه، می‌شه بیاریش تو.»
گفتم: «چیو؟»
گفت: «آدم برفی رو.»
گفتم: «آدم برفی؟»
گفت: «آره از سر شب تا حالا داشتم درستش می‌کردم.»
برگشتم و آدم برفی را بلند کردم. سنگین بود. هیچ وقت آدم برفی بغل
نکرده بودم. آدم برفی را گذاشتم کنار در.
گفتم: «این موقع شب برف بازی می‌کردید؟»
گفت: «چه صدای قشنگی داره این.»
بُل بل ها را می‌گفت احتمالن. کلن در کار اغفال آدم‌ها بودند.
گفت: «مثل پیانو می‌مونه.»
گفتم: «بله لوله‌تر کیده.»
گفت: «ورزش می‌کردید؟»
گفتم: «نه مربوط به کارمه.»
گفت: «اول فکر کردم دارم خواب می‌بینم. بامزه بود.»
نمی‌دانم روی آدم برفی به کدام سمت بود اما حس کردم زل زده به من.
گفتم: «اینو کجا می‌بردین؟»
گفت: «تو خونه. سه تایی دیگه هم هست.»
چیزی نگفتم. تازه می‌فهمم که صدای جویدن آدامسش هم به نوای پیانوی
اضافه شده.
گفتم: «آب می‌شن که.»
گفت: «همه چی آب می‌شه.»
بعد بلند شد و چرخی توی اطاق زد. یک جایی ایستاد و همان‌طور ماند.
نمی‌دانستم توی آن تاریکی چه را نگاه می‌کند.
گفتم: «چیزی لازم دارین؟»
گفت: «خوشگله نه؟»
گفتم: «بله.»

نمی دیدم چه را می گوید.

گفت: «منو یاد یه آواز می ندازه؟»

گفتم: «آواز؟»

بعد دیدم شروع کرده به چرخیدن دور همان خرت و پرت ها. اول آرام می دوید، بعد تند شد. مثل گرم کردن توی پلاتو، اول تمرین، زمانی که هنوز خانم کارگردان نیامده بود و جنگلبان که عاشق شنل قرمزی بود دستور می داد بدویم. خودش می نشست گوشه ای سیگار می کشید و با دخترک راجع به جویس صحبت می کرد.

تکیه دادم به دیوار. نمی دانم کله ام را از کجا پیدا کرده بود. آمد داد دست من.

گفت: «می شه بذاری سرت؟»

گذاشتم سرم. دستم را کشید شروع کرد به دویدن. می دوید و مرا هم می کشاند دنبال خودش. من به پای چپش خیره بودم. خوب شده بود. توی آن ظلمات گام هایش را درست مطابق با بل بل ها بر می داشت، خوب کارشان را بلد بودند. من پایم دوبار توی قابلمه رفت و باعث شدم که ریتم را تغییردهم. نفسم درآمده بود.

گفتم: «آدم برفی تون آب می شه ها؟»

میز اتو را انداخت. آب توی سر و صورتم می رفت. چکه ها شور بود، ترش بود، داغ بود، سرد بود و مزه ی زنگ زده گی می داد.

عاقبت کنار همان آدم برفی ایستاد، پنجه هایم را مقابلش گرفت.

گفت: «چه دستای بامزه ای.»

پنجه هایم را برداشت گذاشت دور گلویش. بعد کشید به صورتش. یک لب خند گوشه لبش بود. یک لبخند ریز.

گفت: «یکی ام هست روبروی پیتزایی سر میدون. دیدیش؟»

گفتم: «چی؟»

گفت: «شیره مثلن ولی مثله لاک پشت می مونه.»

مرد را دیده بودم. همیشه مقابل آن کباب ترکی چرخان بود. برای آن گوشت چرخانی که چربی از آن می چکید مشتری جور می کرد.

بعد پوزه ام را با دو دست فشار داد و گفت: «جینگیلی.»

و دوید رفت توی همان تاریکی. صدایش زدم. آدم برفی اش را یادش رفته بود ببرد. نیامد.

دراز کشیدم بین همان ظروفی که جا به جا شده بود. قطرات روی زمین می چکید. موسیقی اش عوض شده بود. بل بل ها خارج از نت می خواندند. پتو را روی خودم کشیدم. آدم برفی زل زده بود به من. مرا شکل آن شیر لاک پشت مسلک می دید لابد. بعد حس کردم که او هم نفس می کشد هم زمان با دم و بازدم من. نفسم را حبس کردم. نبود. بعد دوباره آن دم و باز دم خش دار را حس کردم. شاید هم از چاهک بود. شاید همسایه ها میهمانی داشتند دل و روده شان را داشتند خالی می کردند توی لوله های آهنی زنگ زده. تف ها، خلط ها، مباحث شیرین بعد از شام، تخمه ی ژاپنی و چای سبز. دل و روده ام پیچ می خورد. پیچیدم توی خودم. دولا شدم توی پوستم. کله ام را دیدم. افتاده بود پای بخاری. شعله های آبی توی حفره های چشمش بود. کله گرم می شد، هوا برش می داشت بدود خودش را بکند توی سرم. کله داد می زد، پوزه اش باز بود، انگار شنل قرمزی را به چیدن گل های جنگلی دعوت می کرد.

صبح پاکت نامه ای را لای در پیدا کردم. نامه ی برادرم بود. نوشته بود که این دهمین نامه ای ست که برایت می فرستم و نگران هستم. مادر نگران است. هیچ خبری از تو نیست. بی خبر نگذار ما را.

نامه با دست خط بد نوشته شده بود. انگار می خواستند نگرانی را القا کنند، برود توی مخم که نگرانی دارم. در طول خواندن نامه آب از سقف مثل باران روی کاغذ می چکید. آب توی جوهر کلمات می گشت و آن را در خود حل می کرد. مجبور شدم بروم توی دستشویی. تنها جای امن ممکن بود. قطرات همه جا بودند. آفتابه توی سنگ توالی افتاده بود. نشستم روی سنگ. خانواده نگرانم شده بود. خانواده معنای خودش را از دست داده بود. می خواستم نباشم. همیشه در حال فرار بودم. آخرین باری که برادرم را دیده بودم دو سال پیش بود. از آن زمان تا به حال پا به آن شهر نگذاشته بودم. بعد

برادرم را دیدم که دم در ایستاده و اعداد را از یک می شمرد. اگر پدر می آمد شماره ی سه را می گفت. اگر نزدیک می شد عدد دو را می گفت و من زیر تخت موج رادیو را می پیچاندم تا برسیم به همان ناقوس در زمانی که وضعیت روی یک بود.

صدای ناقوس توی کله ام افتاد. صدا از توی ظروف بود. بل بل ها طناب ناقوس را می کشیدند. نامه را انداختم. همه جا خیس بود. سقف واقعن داشت می بارید.

رفتم پایین. سرایدار توی حیاط بود. شلنگ دستش بود و باغچه را نگاه می کرد که هیچ نداشت الا تک و توک ساقه های خشکیده ای که معلوم نبود چه هستند و چه بوده اند و چه می شوند. سر شلنگ یک قندیل یخ آویزان بود.

گفتم: «سقف دارد خراب می شود روی من چه کار می کنید؟»

گفت: «لوله کش ها را فرستاده ام بالا.»

گفتم: «خانه را آب برداشته.»

گفت: «درست می شود.»

گفتم: «من نامه ای نداشته ام تا به حال؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «اما انگار چند نامه به دستم نرسیده.»

گفت: «ممکن است.»

گفتم: «چی ممکن است؟»

گفت: «این که نرسیده باشد.»

گفتم: «خب معلومه که نرسیده می خوام همینو بدونم.»

شلنگ را انداخت و به من خیره شد. همان طور دو قدم جلو آمد.

گفت: «من هم تا به حال هیچ نامه ای به دستم نرسیده. نامه ها گم می شن.»

مثل خیلی چیزای دیگه.»

گفتم: «یعنی چی؟»

گفت: «بگو بسم الله.»

گفتم: «عجب.»

گفت: «لازم به ناراحتی نیست خاطرتون مبسوط. خودم پیداشون می کنم.»

گفتم: «جن ها رو؟»

گفت: «نه بسم الله، نامه ها رو.»
شلنگ را انداخت و همان طور که می رفت گفت اونا بالا مشغول کارن. نگران نباشید.

نشستم لبه ی باغچه و به کپه های کوچک و بزرگ وسط حیاط خیره شدم. انگار کسی قصد درست کردن آدم برفی داشته و منصرف شده بود. شاید هم خراب شده بودند. دندان هایم به هم می خورد هوا هم چنان دانه ای ریز برف را با خود داشت. از توی کوچه کسی داشت داد می کشید برفی برفی برفی. به گمانم سگش گم شده بود. صدایش به این پارو به دست ها نمی خورد. شاید هم سگ یکی از این برف روب ها بود. برفی. بعد میان آن برفی ها صدای سرایدار را شنیدم که آن سوی حیاط ایستاده بود و مرا صدا می کرد. همان طور با آن قیافه و لب خند کم رنگ روی لبش.

گفت: «یک زحمتی داشتیم.»

گوشه ی حیاط را نشانم داد.

گفت: «می خواستم این میزو جا به جا کنم. کمک می کنید؟»

میز پینگ پنگ بود. تا به حال ندیده بودمش. نمه برفی روی آن بود. توپ و راکت هم روی میز بودند. توپ به نظر می رسید یخ زده باشد.

گفت: «می ترسم یخ بزنه توی این هوا.»

چیزی نگفتم. لبه ی میز را چسبیدم.

گفت: «همه چیز در حال یخ بستنه. لوله هام به گمونم یخ زدن.»

گفتم: «نمی دونم.»

گفت: «رادپو رو گوش دادید؟ سه روز تعطیل عمومی اعلام شده. بیست و نه نفر ضربه ی مغزی شدن تا به حال. یخ بندون غریبیه. از توی پیاده رو نرید.

اون بیست و نه نفر همشون توی پیاده رو سر خوردن.»

گفتم: «بازی می کنید؟» و به میز اشاره کردم.

گفت: «من همیشه بازی می کنم.»

گفتم: «بازی خوبیه.»

گفت: «بله البته یک نفره.»

گفتم: «پینگ پنگ یک نفره؟»

گفت: «بله پینگ پنگ بازی یک نفرس. با کس دیگه ای روبه روشن شدن مسخره ست. باید حواست فقط به توپ باشه.»

توپ یخ زده بود چون همین که میز را بلند کردیم توپ شروع کرد به قل خوردن روی سطح میز. من حواسم به توپ بود که به تور می خورد و برمی گشت. میز را برد توی پارکینگ و گذاشت کنار شوفاژخانه. توپ روی میز قل خورد و افتاد روی زمین. سرایدار چیزی گفت که نشیندم. هو هوی شوفاژخانه همه جا را برداشته بود، گفتم شاید توپش را می خواهد. خم شدم و زیر تنها ماشینی که توی پارکینگ بود را دیدم. دست دراز کردم و برداشتمش. سرایدار نبود. رفته بود، بی خیال توپش شده بود. بلند شدم و توپ را دو بار به شیشه ی ماشینی زدم که همیشه با یک چادر کشیده توی تاریکی پارکینگ بود. توپ را به چادر زدم و گرفتم. می خواستم بازی یک نفره را امتحان کنم. دیوانه بود مردک. بعد لاستیک های ماشین را دیدم که تابه حال متوجه شان نشده بودم. تمام لاستیک ها پنچر بودند. لبه ی چادر را بالا زدم. شیشه ها پر از خاک بود. انگار درحال اعزام به منطقه ی جنگی باشد. بعد از پشت شیشه ی خاک گرفته چیزی را دیدم که به آینه آویزان بود. یک چیز سرخ بود. شیشه را با پنجه پاک کردم. یک خرگوش سرخ بود. عقب رفتم. چادر را پس زدم. یک رنو سرخ رنگ بود. چادر را کشیدم. پلاک نداشت. درها را امتحان کردم. همه قفل بودند. توپ پینگ پنگ توی دستم عرق کرده بود. به برف پاک کن ها دست کشیدم. سمت شوفر، سمت راننده. دوباره در را امتحان کردم، باز نمی شد. چادر را انداختم گوشه ای.

رفتم سمت انباری. درها را امتحان کردم. همه قفل بودند تنها در شوفاژخانه باز بود لوله های بزرگ با غرش به طبقات بالا می رفتند. یک لامپ شصت وات وسط آن غرش بود. در را بستم. توپ را پرت کردم سمت رنو سرخ و خرگوشی که از آینه، آویزان به من می خندید. از پارکینگ زدم بیرون.

آدم برفی مثل شب قبل سر جای خودش بود آن قدرها هم بزرگ نبود. شاید هم بزرگ بوده و حالا این اندازه شده بود. انگار از درون آب می شد. بعد

متوجه دو تشتک پپسی ئی شدم که به جای دو چشم توی صورتش فرو کرده بودند و یک لوبیای سبز هم در انتهای آن گردی ئی که مثلن کله بود. کله ای که پر از برف بود، پر از هیچ بود. از زیرش آب راه گرفته بود. همین را کم داشتم. آب از درودیوار خانه می ریخت پایین. مجبور شدم نیمی از آب ها را با جارو توی راه پله بریزم. بعد نشستم به ورق زدن متن خانم کارگردان. صدای قطرات توی ظروف خالی می پیچید. با صدای بلندتری متن را خواندم. صدای ظروف ناهماهنگ تر از آن بود که بشود چیزی خواند. کجایش به پیانو شباهت داشت؟ یکی از ظروف صدای مضحک تری داشت. یک صدایی که مربوط به ظرف های دیگر نبود، به خودش ربط داشت، صدایش جدی نبود. نگاه کردم. دیس چینی بود. باید حدس می زدم. برگشتم و رو به دیوار متن را ورق زدم. صدایش اما هم چنان بود. متن را با صدای بلند تری خواندم. او داشت برگه های مرا جر می داد. پوشه ها را از توی آن ساک کهنه درمی آورد، می گرفت جلوی چشمم و ریز ریز می کرد، پوشه هایی که مدت ها بود طرفشان نرفته بودم، گذاشته بودم کنار، چپانده بودم توی ساک تا جلوی چشمم نباشند بعد تمام کتاب هایم را از قفسه ی کتاب روی زمین ریخت. عکس کافکا روی دیوار را جر داد و عاقبت آمد طرفم خودش را در بغلم انداخت و تا جایی که راه داشت مشتش به سر و سینه ام کوبید. من همان طور ایستاده بودم و حرکات او را دنبال می کردم. بیشتر می خواست بغلم کند تا بزنم. این آخرین باری بود که آن طور در بغل هم فرورفتیم. من سرم را روی شانه اش گذاشته بودم، او مشتش به دستگاه گوارشی ام می کوبید. من موهایش را در دور انگشتم می پیچاندم. بعد با کلید ماشینش به کله ام کوبید، خون از صورتم می ریخت، او کلید را می کوبید، همین طور کلید را با ریموت در و دزدگیر ماشینش می کوبید، کله ام در می بود که با هیچ ریموتی باز نمی شد، یک دنده بود. بعد چرخید و رفت تمام ظروف را خرد کرد در را به هم کوبید و رفت و به قول خودش مرا در دنیای مزخرف خودم باقی گذاشت. من مدتی همان طور ماندم و به قطرات خونی خیره شدم که از فکم روی زمین می چکید.

رو به ظروف متن را خواندم. ظروف جواب می دادند. مثل دورخوانی بود. دیس چینی دیالوگ های شنل قرمزی را می گفت. صدای دزدگیر ماشین می

آمد. از طبقات صدای جیغ بچه بلند بود، بدتر از آن دم گربه ی لادری. دستم را گذاشتم روی گوش ها. بعد تلفن یکی زنگ زد. کسی بر نمی داشت. بوی سوختنی می آمد. آدم برفی همان طور صم و بکم زل زده بود به من با آن دو چشمی که تاریخ انقضاء و انتها داشت. متن را انداختم گوشه ای و چای خوردم، چای خوردم و به سقف زل زدم، به لکه ی قهوه ای ئی که مثل شبهه جزیره ای تمام سقف را گرفته بود. قطرات آب همه جا می چکیدند. مجبور شدم روی قفسه کتاب ها نایلون زباله بکشم. عاقبت شبیه آشغال شده بودند همان طور که او آرزو می کرد تمامش را بچپاند آن تو و بدهد دست سوپور و با عیدی روانه اش کند برود.

تمام تنم شروع به خارش کرده بود، مثل ساس زده ها می خاراندم خودم را. صدای جیغ بچه ها با گیر کردن دم آن گربه لای در یکی شده بود. کسی توی راه رو زنجیر روی زمین می کشید. بعد یکهو یک عده بلند زدند زیر خنده. همین طور خندیدند. رفتم باقی چای سرد شده را توی سینک خالی کردم. صداها از توی چاهک می آمد. بعد زنگ زدند. زنگ روبه رویی ها بود. می آمدند زنگ می زدند و می رفتند. نذر داشتند کله ی صبح پا شوند بیابند زنگ بزنند. تف کردم توی چاهک که حالا صدای پیانو از تویش می آمد. زنگ دوباره تکرار شد. لابد از توی چاهک بود. من که کسی را نداشتم. کتری را آب کردم. کسی با لگد کوبید به در. در را باز کردم. پسرک عقب مانده ی همسایه بود. موقع اسباب کشی دیده بودمش. ایستاده بود در پاگرد یکی از طبقات و اثاث آوردن مرا نگاه می کرد. من همان طور که گاز سه شعله را بغل زده بودم از او پرسیدم که می آید بالا؟ چیزی نگفت. حتا دست هم نداد. دوید رفت پایین. بعد یک شب، نیمه های شب بود که آمد چند بار زنگ زد و من با خودم گفتم که چطور این موقع شب اجازه داده اند بیاید بالا یا پایین. گفتم برود و یک موقع دیگر بیاید. او مدت ها پشت درایستاد و بعد رفت. حالا این جا بود.

گفتم: «سلام.» و مثل بار اول دستم را روبه رویش دراز کردم. از کنارم رد شد و رفت روی کاناپه نشست. با جوراب آمده بود. یک جوراب پشمی. همانطور با دهان باز و زبانی که نصفه و نیمه بیرون بود درودیوار را نگاه می کرد. فکر کردم که با دیدن من در این لباس می ترسد اما او حتا نگاه

هم نمی کرد. آدم برفی را دید. آدم برفی هم توجهش را جلب نکرد. یک آدم برفی آخر چه جذابیتی می تواند داشته باشد. یک کلید گردنش بود. با همان کلید ور می رفت. بعد بلند شد و از توی ظرف ها و قطرات رد شد رفت توی آشپزخانه. بعد دوباره آمد نشست و زل زد به سقف. جورابش خیس شده بود. اصلن مرا نگاه نمی کرد شاید هم قهر بود. نشستم مقابلش. لال بودن هم مصائب خودش را دارد. زیر چشم هایش پف کرده بود. اطاق را می دید، بی اعتنا، انگار دارد به یک فضای تهی نگاه می کند یا به سنگ توالتی بزرگ. حوصله ام را سر برد. چیزی نمی گفت حتا اشاره ای هم نمی کرد با آن زبان گنگ.

عاقبت گفتم: «چیزی می خوری؟»

چیزی نگفت. یک سیب گذاشتم مقابلش. نگاهش هم نکرد. بعد برگشت و تابلوی زن را دید چرخید و همان طور نیم خیززل زد به آن، به مرد سرخ مو و زن. قاب را برداشت و گرفت مقابلش. بعد من دیگر نمی دیدمش تنها وقتی که تابلو را کمی کنار آورد دیدم زیر چشمی مرا نگاه می کند. زبانش را عقب و جلو برد و صدایی از ته گلو بیرون داد و به نقاشی اشاره کرد. گفتم: «نه زنم نیست. من زن ندارم.» سرش را تکان داد. انگار که می گفت حق با من است.

گفتم: «نه زن من نیست.»

دوباره قاب را گرفت جلوی صورتش. مثل ماشین لباسشویی آب از لب و لوچه اش می ریخت پایین. نمی دیدم چه می کند. بعد دوباره اشاره کرد به زنم با همان آوای ته چاهی. ول کن نبود.

گفتم: «اون یه زنه مثل هزاران زن دیگه.»

صدایش را بالا برد. همان جسته گریخته آوایی را که می توانست ادا کند ریخت بیرون. گربه برگشته بود سر کارش. مشغول ونگ زدن بود.

گفتم: «دم این گربه معمولن لای در گیر می کنه؟»

قاب را گذاشت سر جایش. رفت و مقابل قفسه ی کتاب ها ایستاد. اشاره کرد به کتاب ها.

گفتم: «بله کتابن.» توضیح واضحات بود. رفت روی صندلی و یکی را کشید

بیرون.

گفتم: «اونا هیچ کدوم عکس ندارن.»

شروع کرده بود تند تند ورق زدن. بعد یکی دیگر را کشید بیرون و رو به من گرفت. می خواست برایش نگه دارم یا بردارد ببرد؟ صدایش را بالا برد. روی یک هجای نیمه کاره تاکید می کرد. مرتب همان را تکرار می کرد. می خواست برایش بخوانم.

گفتم: «نه این خسته کنده برای تو.»

یکی دیگر کشید بیرون. عکس روی جلد را نشانم داد. مادام بواری بود. کتاب را بغل کرد.

گفتم: «نه این آخرش مناسب نیست.»

کتاب دیگری را درآورد. دیگر مقابل من هم نمی گرفت، خودش مجوز را صادر می کرد. بعد در قفسه ی شعر از لای یکی کتاب ها کاغذی افتاد پایین. پسرک کاغذ را توی هوا قاپ زد. بازش کرد. کاغذ را از دستش کشیدم بیرون. کتاب را رو به من گرفت یک جور تهدید بود مثل پرت کردن توی صورت. نشستم و کاغذ را مقابلم گرفتم. بوی کاغذ کاهی به دماغم می خورد. جرات باز کردن نامه را نداشتم. این آخرین نامه ی او بود قبل از آن که بیاید و با کلید آن طور توی کله ام بکوبد و یادآوری کند خودش را، وجودش را، بودنش را که برای من ظاهرن کم رنگ شده بود.

دست کشیدم به سرم. می خواستم زخم را پیدا کنم. مثل گشتن دنبال شپش بود. همین طور سرم را می جستم، بعد دیدم او مقابلم نشسته و مرا زیر نظر دارد، به کاغذ توی دستم اشاره کرد. شروع کرده بودم به باد زدن خودم با کاغذ. دوباره به آن اشاره کرد. زده بود توی خال.

گفتم: «این یه نامس. سیب تو بخور.»

سیب را نمی خورد. با همان کلید توی گردن ور می رفت. لال بازی اش شاه کار بود.

گفتم: «اون هیچی نمی فهمید. می خواست من مال اون باشم. یه حس مالکیت. مثل برس سرش. اون تمام تلاششو کرد تا منو از این به قول خودش لجن نکبت بار دربیاره اما من لگد می پروندم. این جور مواقع لگدپرون خوبی ام. وقتی کار به اینجا می رسه فهمیدن همدیگه سخت می شه. دیگه هیچ چیه منو نمی فهمید، چون هر کسی توی کله ی خودش زندگی می کنه. با

زیر شلواری رفتن منو تو تراس نمی فهمید، به تلویزیون خاموش خیره شدن منو نمی فهمید، شب ها توی رختخواب بلند بلند خواندن تکه هایی از خشم و هیاهو را نمی فهمید؛ کدی بوی درخت ها را می داد رو نمی فهمید، پشت به اون کردن و جمع شدنم کنج تختخواب رو نمی فهمید، یه چیز بزرگ تر می خواست، یه چیز واقعی تر، عینی تر، اجتماعی تر. اون زندگی می خواست و من در عین حال در تمام عمرم مشغول لگدپرت کردن به زندگی بودم. بیشتر دوست داشتم یک روز گم شم، یک روز سوار اتوبوس شرکت واحد شم و جایی پیاده شم که نشناسم کجاست. دوست داشتم درون تکه ی خودم زندگی کنم. تاب آوردن خودمم سخت شده بود چه برسه به یکی دیگه، یکی که مدام اظهار لطف می کنه و دست می ندازه گردنت و می بوستت. اون دست دیگه هیچ معنایی برام نداشت، بیشتر شبیه یک لوله ی ای بود که با پاستیل درست کرده باشن، اون این چیزا رو نمی فهمید، می گفت تو توی رمان ها و فیلم ها زندگی می کنی، بیرون زندگی واقعی جریان داره. شاید هم می فهمید این چیزا رو که عاقبت گذاشت رفت. اون قضا یا رو خیلی جدی گرفته بود. واقعن تلاش می کرد تا منو به قول خودش از این رکود درآره و بفرسته بیرون لادست اون همه صدا. من مهره ی کمرم عادت به خم و راست شدن نداره. تیر می کشه. نمی تونم مهره ی سوممم رو راضی کنم به خم شدن و دست به سینه ایستادن. نگران آیندم بود، می گفت سیاهه، می گفت سی و سه سالته بدبخت. اما من به کارم چسبیده بودم. صبح تا شب توی پلاتو، یا تئاتر شهر، نشسته بر نیمکت های سیمانی مدور و خیره شدن به در سالن های تئاتر، انگار درهای ایستگاه مترو بهشت باشن. دم خور شدن با منحرف های پارک دانشجو برام بهتر از رفتن توی اون خونه و صحبت درباره ی چی دوست داری امشب بپزم بود. تهیه لیست غذا برای مهمونی، حاضر بودم تا صبح با یکی از اون منحرف ها بشینم و حرف هاش رو راجع به ارتباط معنوی تئاتر ابزورد با همجنس بازی گوش بدم و اون لیست خرید رو تهیه نکنم. لیست خریدش همیشه توی دستم می لرزید، انگار لیست سیاه گشتاپو بود لیست کسانی که من لوشان داده بودم و حالا از بقال استنتاج می کردم تا دستگیرشان کنم، ببرم بیندازمشان توی قابلمه یا توی فر با درجه ی زیاد. اون سکوت منو نمی فهمید. توی مهمونی هاش همیشه مسکوت بودم و قسمت فالش ماجرا.

هیچ حرفی نداشتم که بزنم، دوست داشتم برم توی دستشویی و تکه ای از نقشم رو اجرا کنم. او این چیزها رو نمی فهمید می خواست من مشاوره بدم، برم بنشینم تا یارو راجع به چه گونه گی ربط زنده گی با بلال صحبت کنه و من هم به اون بگم که کدی چرا بوی درختها رو می داد. عاقبت هم نسخه ای که عکسبرداری از مخ بود. دیدن این که در کله م چی می گذره. شاید چیزی دستگیرشون می شد. اواخر دوست داشت منو توی خونه حبس کنه. در رو روی من قفل می کرد و می رفت بیرون، می رفت سر کار، عکاسی برای یک مجله ی خانواده، پیدا کردن سوژه های خانواده گی، عکاسی پرتره از چهره ی محبوب ها، دلنشین ها، خانواده دوست ها، اجتماعی ها و با ادب ها؛ کسایی که ساعت سه صبح توی سینک آشپزخونه نمی شاشن، سرشون رو با روزنامه خشک نمی کنن و تا لنگ ظهر نمی خوابن.»

پسرک مثل مجسمه خیره مانده بود به من. فایده ی این حرف ها چه بود؟ اگر می فهمید چه؟ اگر یکهو به سرش می زد الگوسازی کند. تنها امیدم این بود که حرف هایم را نفهمیده باشد درست مثل آن ناتوانی مادرزاد در بیان.

گفتم: «همین ها بود دیگه. توی نامش از همین رفتارهای روستایی من ایراد گرفته و خواستار اون شده که من برگردم به دوران غارنشین ها. البته تقاضای کیفر منو هم کرده این که یک روز یکی از همون منحرف ها ترتیمو بده و جسدمو مثله کنه تا عکسمو بندازه توی مجله. می بینی همش همین بود. تو که فکر نمی کنی اینا همش بازیه ها؟»

بلند شد. کتاب را از من گرفت و گذاشت لای کتاب ها.

بعد برگشت روی همان مبل مقابلم ایستاد. گوشش را خاراند و همان طور خیره ماند به من. شاید لال ها با چشمانشان اصوات را می فرستادند، می شد کلمات را در شبکیه خواند، در عنبیه و پشت آن هم تفسیر کرد. بعد گفت: «خر.» و همان طور خیره ماند به من.

زنی از توی راهرو داد زد بیا بیا بیا و چند بار دیگر همین بیا را تکرار کرد. از روی صندلی پرید، سر خورد توی تشت ها و دوید رفت. نامه را گرفتم جلوی بینی ام. سیب افتاده بود توی تشت آب، توی آب قل می خورد. سرم را گرفتم توی دستم. حالا که چی؟ همه ی این ها را به این لال بدبخت گفتمی که

چه؟ که خر خطابت کند. خب خر، خر بیچاره، از آن نوعی که او خطابم می کرد، از آن نوعی که بهتر بود با کتاب هایش نزدیکی کند.

آدم برفی با کله ی کج نگاهم می کرد. لوبیای سبزش بیشتر به پوزخند می مانست. نامه را پرت کردم توی آب ها، بلند شدم لگد زدم آن جای آدم برفی. کج شد و کله اش غلطید روی زمین. ساکم را برداشتم، از توی راه رو صدای قاشق و چنگال می آمد. صدای سفره و میز نهار. صدای کفگیری که به ته دیگ می خورد. پله ها را دویدم پایین. آسانسر با من می رفت پایین، در هر طبقه از پشت شیشه کسی را می دیدم که یک دستش روی در بود، انگار بخواهد مرا بگیرد. کلاه پشمی ام را روی سر کشیدم و تا روی گوش ها پایین آوردم. خیابان ها مملو از برف بود. سه روز تعطیل کرده بودند آن طور که سرایدار می گفت. با این حال کسانی هنوز توی خیابان بودند. عابرها دست در دست هم مثل عبور از میدان مین با احتیاط و تک پا تک پا جلو می رفتند. دست هم را چسبیده بودند و بلند بلند حرف می زدند. همیشه حرفی بود برای گفتن به آن دست ها. برای فریب لحظاتی گذرا. دستم را گذاشتم پشتم. کدی بوی درخت ها را می داد. بعد یک نفر شروع کرد توی گوشم داد زدن؛ مردی بود که شانه به شانه ام راه می آمد و بلند بلند توی گوش می موبایلش داد می کشید و می خندید. کلاه را کشیدم پایین، تا چشم ها، تا خرخره. فرق چندانی نمی کرد، صداها بود، صداها همه جا هستند، یخ بندان قطبی هم بشود دست بردار این خیابان نیستند. مردها دوست دارند به عناوین روزنامه ها نگاه کنند و متفکرانه سیگار بکشند و زن ها هم به اتیکت میوه های نوبرانه و گوشت بدون چربی زل بزنند. رقم هایی که نگاه ها را جلب می کرد. اعدادی بودند که نگاه خانم ها را معطوف به خود می کنند. صفرها حرص ترند و همین طور یک ها. یک مرد کت و شلواری جلوی پایم نمک پاشید. جلوتر کسی یک جعبه شیرینی جلویم گرفت. رد شدم. بعد آمد بازویم را گرفت.

گفت: « بردار.»

جعبه توی صورتم بود. ختم انعام بود لابد، برای یخ بندان.

بازویم را همچنان چسبیده بود. می گفت بخور، بخور. مرا دعوت به خوردن

می کرد. تبرش را کجا قایم کرده بود؟

گفت «چرا بر نمی داری؟»

کلوچه ها را خودش برآیم آورده بود، به استقبال مراسم رفته بود، می‌خواست زودتر کلکم را بکند، بدون اینکه شنل قرمزی را ببینم و فریبش دهم. کلوچه ها را در پنج ردیف شش تایی چیده بود. برداشتم، یکی از آن سی کلوچه ای که همچون پنیری درخشان در آن تله بود. راه افتادم. پشت سرم را نگاه کردم مرا نگاه می‌کرد و همچنان می‌گفت: «بخور.»

زن و مردی دست در بازوی هم می‌خندیدند و تاتی تاتی راه می‌رفتند. از کنارم که گذشتند زن رو به مرد کرد و گفت: «بیا زودتر بریم خونه شام برات تاس کباب درست کردم.»

مرد لحظه ای به من نگاه کرد و رد شد. دو پیرزن ذرت مکزیکی می‌خوردند با و یخ جلوی پایشان را با عصا خرد می‌کردند و جلو می‌آمدند. عصا را محکم به زمین می‌کوبیدند عین کشتن یک سوسک گیج. صورتم داشت یخ می‌بست. دستم را روی گونه ها کشیدم. می‌سوخت. بعد همان شیر را دیدم. به آن کباب ترکی چرخان چسبیده بود و توی دستانش ها می‌کرد. خوب دقیق شدم می‌خواستم وجه شباهتش را با لاک پشت پیدا کنم. چشم‌هایم را لحظه ای روی کله ی شیر دیدم. چشم‌ها لحظه ای به من خیره ماند. چند قدم به طرفم آمد لابد می‌خواست مرا بگیرد تا دور آن میله ی پر از گوشت و چربی بچرخم و قر بدهم. بعد کسی بیرون آمد و از او چیزی راجع به فلفل دلمه ی سرخ کرده پرسید. دستم را گذاشتم روی کله ام. پیاده رو شلوغ تر می‌شد. انگار سه روز را تمدید کرده بودند یا جایزه می‌دادند به پیاده روها. پیاده روها مسابقه گذشته بودند، همه در دریاچه ی یخ زده مصنوعی با کفش غیر استاندارد قدم می‌زدند. هر کس بهتر راه می‌رفت برنده بود. ماشین قرعه کشی می‌کردند، برنامه خوبی بود برای زوج‌ها. زن‌ها انگار همه خواب بودند. همه توی خواب راه می‌رفتند چشم‌های ماتشان روی اتیکت‌ها بود، باید ذرت مکزیکی می‌خوردند تا خوابشان نبرد.

از پیاده رو بیرون آمدم. از مسابقه خارج شدم. وارد خیابان شدم. شروع کردم به شمردن ردپاهایی که توی برف سیاه کنار جدول تلنبار شده بود ردپاهایی که بی‌نهایت تکرار می‌شدند در خود. قابل شمارش ترین ارقام بودند برای یک شمارش گر حرفه‌ای. خوبی شمردن در همین سکوتش است، به اعداد می‌

رسی و وارد کهکشانی دیگر می شوی. ارقامی مجهول را به دست می آوری. از روی رد پاها می شد صداهای دیگر را هم شمرد، شمردن بوق هایی که ماشین ها می زدند، شمردن تف های پدران در ترافیک در حالی که در آینه به ماشین پشت سری چشم دوخته اند، شمردن لاستیک های کنار پایم روی برف یخ زده. شمردن پیچ های چرخان لاستیک ها، شمردن چادرهایی که لای در مانده بود. ماشینی از کنارم رد شد و داد زد: «الاغ.»

کلاهم را بالا کشیدم، رفتم توی پیاده رو. گرم شده بودم. بازی اعتیادآوری بود. کفش هایی که از مقابلم می گذشتند را شمردم. همه اش برای به دست آوردن یک رقم بود. یک رقم که چه چیز را به دست بیاورم؟ هیچ، همه اش هیچ. بعد صورت ها را شمردم. شمردن صورت دردرسریادی دارد. باید نگاه را تجزیه کنی. ممکن است به عددی اعشاری بربخوری. چطور می شود جذر یک نگاه را گرفت؟ با تجزیه کردنش؟ برای رسیدن به رقمی؟

یک موتور سوار از کنارم رد شد و داد زد: «الاغ.»

الاغ بودم. سر خوردم. دستم را گرفتم به آجرهای دیوار. امکان لغزیدن بود هیچ اطمینانی به این شرکت کنندگان در مسابقه نبود. با موتور هم شرکت می کردند. دیوار نوشته ها را خواندم. لوله هایی که با هشت رقم باز می شدند، خانم هایی که با یازده رقم عروس می شدند، گوسفندانی که با شش رقم سلاخی می شدند، رفتم توی جوی، از مسیر خواهران و برادران بیرون آمدم. شمردن توی جوی راحت تر است. اطمینان بخش تر است، اشیا جاندارترند. توی خیابان عروس می بردند. گل های روی ماشین یخ زده بودند.

یک جایی راه جوی بسته شده بود. کوهی از برف مقابلم بود. برف ها را توی جوی خالی کرده بودند. روی کپه ها راه می رفتم، آن بیست و نه نفر را دیدم که سر می خوردند روی برف و ضربه مغزی می شدند، خوراک دست روزنامه ها و رادیوها می دادند. بوق ها به علاوه می شدند توی کله ام. هنوز عروس می بردند، کل می کشیدند. گیر افتاده بودم. کل ها را شمردم. رقم ساده ای به دست می آمد از این شمارش خیابانی. شمردن بوق ها، شمردن لبخندهای عروس که در آینه تکرار می شد. رقم های کاذبی به دست می آمد. دو مرد کنار ویتترین یک کتابفروشی درباره ی چیزی بحث می کردند، زنی مابین آن دو غرق در مباحث آنان بود و سر تکان می داد، لابد درباره ی آخرین رمان

چاپ شده حرف می زدند. ارقامی برای شخصیت بخشیدن، برای نشان دادن منزلت اجتماعی. ارقامی برای مهم تر جلوه دادن این گه، ارقامی برای اجتماعی شدن. تپه ها عاقبت ظاهر می شوند. پل، جدا کننده ی من از این اعداد است. پنجه هایم را حس می کنم که از زیر دستکش در حال قد کشیدن است. رشد می کردند. ماشین ها از زیر پل بوق می زدند. خم شدم و به عبور ماشین ها چشم دوختم. نشمردم. عددی به دست نمی آمد از این بازی. خانم کارگردان گه خورد که گفت بشمارم. چیز واقعی ئی برای شمردن نبود، جز خودم. چه شمارش تلطیف کننده ای. شمردن یک جگر، روده ها، شمارش معکوس پره های بینی. شمردن سقوط، شمردن کشش جذاب تن به سقوط، رقمی برای رها شدن، رقمی مجهول توی حافظه، گم توی زمان، رقمی که تنها توی تاریکی به دست می آید برای رسیدن و نرسیدن، برای واصل شدن، به درک واصل شدن، برای در رفتن از شیشه ترشی. عروس می بردند هنوز، عروس تمام شدنی نبود.

کاج ها آغاز رها شدن بودند. از بین شان که می دویدم احساس می کردم واقعا وجود دارم. کاج ها بهانه ای بودند برای سندیت دادن به من. وجودی که همیشه چشم پوشیده بودم ازش. وجودی که همیشه انکار می شد، از جانب دیگران هم. ساک را آویزان کردم به یکی از شاخه های همان علائم گریز. پالتو را درآوردم چپاندم توی همان ساک. دم خودش را نشان داد. دم ناجورم، دمی که یکی از نشانه های اتصال بود، باید به چیزی وصل می شد، مرا یاد دیگران می انداخت.

ایستادم و به راه های سفید خیره شدم. همه ی راه ها تازه بود. هیچ ردی به جا نبود. مشکل بود تعیین جهت آن کسی که می آمد یا رفته بود. از جایی صدای جیغ می آمد دوباره. لابد همان شیشه کش ها بودند دنبالم می گشتند تا به گاری شان ببندند و بروند سراغ برف بازی و گلوله توی کله ی هم زدن و موج سواری روی برف با نایلون زباله و تیوب؛ مرا برای چه می خواستند؟ لابه لای درخت ها دویدم. درخت ها بوی کدی می دادند. کسی سوت کشید. شنل قرمزی از کدام سمت می آمد؟ اگر دست در دست کدی می آمد چه؟ کجا قایم می شدم؟ دویدم. راهی بود که هیچ نشانی نداشت. تنها دل خوشی ام این بود که لااقل به کلبه ای برسد. به مادر بزرگی که همیشه در حال بافتن

کاموایش بود. در انتظار این که از راه برسم و خودم را جای شنل قرمزی قالب کنم و بخورمش. بیندازمش توی معده. مادر بزرگ به تخت ات بچسب، کلوچه ها در راهند. باز هم چیزی نبود، انگار که من نبودم. مثل آن روز که توی چهارچوب در مادر بزرگ بودم و مرا نمی دید. این آخرین باری بود که دیدمش و مال سال ها پیش است. حالا نمی دانم هنوز زنده است یا نه. هنوز آن طور پای قلیانش ساعت ها می نشیند یا نه. آخرین بار پای همان قلیان بود. مثل همیشه مرا نمی دید که توی چهارچوب ایستاده ام. مادر بزرگ ها همیشه در خیال کلوچه اند. همیشه زل می زد به یک جا، به یک قطعه عکس قدیمی سه در چهار که قاب کرده بود و به دیوار زده بود. این عکس دایی من بود که پسر او باشد و سال ها پیش گذاشته بود رفته جایی بود که معلوم نبود کجاست و کسی ردی از او نداشت. من توی چهارچوب در هم چنان دست به سینه او را نگاه می کردم. بعد لحظه ای نگاه از عکس دایی ناپدید شده ام گرفت و به من زل زد. قل قل ها آرام گرفته بودند. دود اتاق را برداشته بود. نی قلیان چوبی را کشید و رو به من گرفت.

گفت: «کجا می خوای بری؟»

گفتم: «یک جای دیگه.»

گفت: «نرو حالا.»

سر تکان دادم. چه می توانستم بگویم. درمانده گی همیشه گی در توضیح یک چیز ساده. رفتن و توضیحی برای ترک کردن نداشتن که این همه دردسر نداشت. دُم را دیر در آورده ام باید زودترک ها درمی آمد. توی همان چهارچوب در نشستم. مادر بزرگ نی قلیان را دوباره نصب کرده بود. دوباره خیره بود به عکس و داشت از دردهایش می گفت، نگفت بیا تو، اخلاقم را می دانست. با همان کفش می نشستم توی چهارچوب، می دیدمش و می رفتم. حقم همان دُم نزار بود. گفت که دیگر خوب نمی بیند. گفت وقت گرفته اند عملش کنند در بیمارستانی در کرمان.

بعد گفت جن ها هم اذیت می کنند.

گفتم: «جن ها؟»

گفت: «بله بی بی، جن.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «اذیت می کنند. می روند و می آیند.»

گفتم: «حالا کجایند؟»

گفت: «نمی دانم. دیشب بالای پشت بام بودند. آنتنم را می چرخاندند.»

گفتم: «عجب.»

گفت: «شب ها زیر درخت کُنار می روند و دسته جمعی کل می کشند. بساط می کنند. گاهی ته حیاط با کت و شلوار می بینمشان. برایم دست تکان می دهند.»

گفتم: «خوش مشربند پس.»

گفت: «بسم الله بچه.»

گفتم: «متر هم می کنند خانه را؟»

بد نگاهم کرد. بلند شد و رفت برایم چای ریخت. حسن ختام همیشه گی. بعدش سکوت بود. این آخرین سکوت مابین من و او بود. شنیده بودم او آخر می نشسته پای همان درخت کُنار تنومند و کل می کشیده و برای جن ها سفره پهن می کرده. خانه اش را فروختند و تقسیم کردند.

زوزه کشیدم و سرم را کردم توی برف، عینهو کبک. همه جا تاریک شد. صدای قاشق و چنگال شنیدم انگار که سرم توی چاهک باشد. بعد که سرم را بلند کردم. ماشین را دیدم و چادری که به پا شده بود. صدای برخورد قاشق و چنگال از همان ها بود. آمده بودند پیک نیک. مردی با کتاب کباب باد می زد. بچه ها لگد به توپ می زدند توی آن هوا. مادر خانواده تخمه می شکست و با تلفن حرف می زد. دختر خانواده توی آینه آرایش می کرد. ساک درست بالای سر مادر خانواده بود. رفتم که بردارم. زنک مرا دید.

گفتم: «عذر می خوام ساکم اینجاست.»

جیغ کشید. پشت سر هم. شوهرش با سیخ کباب آمد روبه رویم ایستاد. برنامه ها داشتند هنوز. مرتب جیغ می کشید و من هم مرتب می گفتم ساکم است خانم. نمی فهمید. دختر ماتیکش را به حالت دفاعی رو به من گرفته بود شاید می خواست سرخم کند.

شمرده شمرده توضیح دادم که این ساک من است. نمی فهمیدند چه می گویم. مادر خانواده در بین همان جیغ ها گفت: «چخه چخه.»

بعد بچه ها با گلوله ی برفی به کله ام زدند. ساک را برداشتم و دویدم. رفتم سمتی که هیچ فلش و علامتی نداشت، معلوم نبود به کدام سمت در می روم. شاید همان دررویی بود که سال ها قبل دایی ام به آن رسیده بود. اما در مورد دُم داشتن دایی ام تقریباً مطمئنم چون عکسش را دیده بودم و هیچ دُمی از او در این عکس مشاهده نمی شود. شاه کار بودم.

سر خوردم و با کله رفتم توی برف ها. همان طور ماندم. برف ها قاطی کرده بودند. مسابقه بود بین آنها برای انداختن خودشان روی من. کلاه پشمی را کشیدم روی کله ام. توی کله ام پر از زوزه بود. اعداد خودشان را به شکل زوزه در می آوردند. صداها با شیپور رژه می رفتند. کله ام یک چاهک واقعی شده بود. کلاه را بالا کشیدم، برف غوغا می کرد. چهار دست و پا دویدم. این راه را خوب می شناختم. راه دیگری بود. راهی بود که به کوه می رفت. چند کوه توی هم بودند. کوه بزرگ دور و مملو از ابر بود. باید برای مراسم آماده می شدم. دعوتش می کردم به چیدن گل ها تا بروم ترتیب مادر بزرگ را بدهم. جنگل بان وقت کافی برای تیز کردن تبرش را داشت. ایستادم و متن را بلند بلند خواندم. دیالوگ های شنل قرمزی را هم می گفتم. آنها را با صدای پایین تری می خواندم. دیالوگ های خودم را با داد می گفتم. اواسط نمایش بود که یک اتوبوس پایین راه ایستاد. اتوبوس توی نمایش نبود، یک دسته آدم از توی اتوبوس پایین پریدند. تماشاچی های تئاتر بودند، تئاتر را زنده نگه می داشتند، آمار را بالا می بردند. شعار تئاتر برای همه را خوب درک کرده بودند. تماشاچی ها به خط می شدند. تماشاچی های منظمی بودند، برای ورود نظم و ترتیب خاصی داشتند. بعد شروع کردند به سینه زدن. سینه می زدند و بالا می آمدند. پرچم داشتند. تفنگ هم داشتند. از دوستان جنگل بان بودند لابد. من بلند بلند می خواندم. شنل قرمزی را قانع می کردم که گلش را بچیند و از آن سمت برود. گفتم که نگران کلوچه هایش نباشد. تماشاچی های مودب نزدیک می شدند، یکسری شان گریه می کردند. من که هنوز کسی را نخورده بودم، نباید زیاد ناراحت باشند، آخرش به قدر کافی می خندند. بعد یک جایی ایستادند صلوات فرستادند، خم شدند سنگ پرت کردند. سنگ از کجا پیدا می شد توی این زمهریر. چهار دست و پا دویدم. می توانستم بایستم و توضیح بدهم، با آن دُم چه می شد کرد. صدای تماشاچی ها از پشت سرم بود.

صدایشان توی کوه می پیچید. از نمایش راضی نبودند. پالتو را انداختم روی پوست و افتادم توی بزرگراه. بزرگراهی که هیچ پیاده رویی برای من نداشت. ماشین ها همان طور مثل دیروز توی صف بودند. تکان نمی خوردند انگار همان جا شب را صبح کرده باشند. همه بوق می زدند، یک بوق چند رقمی. اتوبوس هم چنان بود با آن کله های بخار کرده و کج خیره به من بودند. مرد آشپز همچنان لذیذش را رو به من می گفت و چشمک می زد. بعد صدای یک بوق توی گوشم پیچید. یک بوق خفه ی راکد. بوق آشنا بود، آشنا شده بود قبلن. بوق رنو بود. گشتم دنبالش، نبود اما توی گوشم تکرار می شد. کلاه را پایین کشیدم و راه افتادم. جلوتر کسی صدایم زد. برگشتم یک زن بود. کنار پاترولی که توی جوی افتاده بود دست به کمر مرا صدا می زد. بعد یکی دیگر هم از توی جوی سرک کشید و فهمیدم دو تا هستند، آن که توی جوی بود و داشت زور می زد اشاره کرد به همان چرخی که توی جوی بود که لابد بروم و با زور گرگی ام درش بیاورم. قدم هایم را تند کردم بعد دویدم. از پشت سر داد زد: «بی غیرت. بی غیرت بودم. بی غیرت بودم که گذاشته بودم بروم برای آن مهندس برج بازعکس بگیرد. بی غیرت، بله راست گفتمی، تشکر من باب یادآوری خاله.

مقابل خانه جیب های پالتو را گشتم. یکی از هراس های همیشه گی داشت به وقوع می پیوست. کلیدم نبود. لمس کلید برای خودش موهبتی بود. می دانستی که هر کجا که باشی یک خلوتی داری که بچی توش و برنامه ات را دنبال کنی. جایی که هر غلطی که دلت خواست می توانی بکنی، به کسی چه مربوط. توی ساک را گشتم، نبود، رفته بود. تمام زنگ ها را زدم. کسی جواب نمی داد. صدایم را نمی شنیدند انگار. آیفون هم یخ زده بود. به ساختمان نگاه کردم. تمام پرده ها کشیده شده بود. تنها یک چراغ پی زور در طبقه ی آخر روشن بود. بعد سرایدار در را باز کرد با همان لب خند همیشه گی. گفتم کلیدم را گم کرده ام. سرایدار یک کلید از توی جیب ژاکتش درآورد و داد به من. تقدیم من کرد. توی دستش راکت بود. گفت: «همیشه باید کلید یدک با خودت داشته باشی.» و برگشت رفت لابد سر بازی اش.

اطلاق پر از صدای ظروف بود. قطرات همه جا بودند. زمین نمناک بود. تشت را خالی کردم. بعد ظروف را. کارم درآمده بود. بعد نشستم زیر لکه ی قهوه ای که دیگر لکه نبود شده بود یک سقف و آب می داد به خورد من. خوابیدم زیر قطرات آب و چهار دست و پا جمع شدم توی خودم، انگار که توی رختخواب مادربزرگ بودم، مادربزرگ با میله های بافتنی در شکمم نشست به می بافت. چشمش خوب نمی دید، میل در می رفت خراش می داد روده ام را. به جای گُناز رفته بود نشست به توی شکم من. منتظر جن ها بود تا لابد با کت و شلوار بیایند متر کنند دل وروده ام را؛ به حراج بگذارند، بفرستندش تیمارستان. توی شکم من رو به عکس سه در چهار سیاه و سفید که از شناسنامه ی پسرش کنده بود نشست به توی بافت. با نی قلیان هم می بافت. هنوز منتظر بود، منتظر چه؟

کله ام یک چاهک واقعی شده بود. از همه جا صدای دزد گیر بلند بود. همه ریموت هایشان را رو به کله من می زدند. کلاه را کشیدم روی سرم. جهان تاریک شد. توی همان تاریکی ها بود که خواب دیدم. دیدم دارم آب می شوم و تنها کله ام، کله ی گرگی ام روی هواست. می دود و از دست من در می رود. تمام این ها با یک مارش همراه بود، یک مارش عزا. بعد از یک جای بلند پرت شدم. کله ام آب شده بود و من پرت شده بودم. پس چه چیز من پرت شده بود. من که تنی نداشتم برای پرت شدن. یک هیچ، یک هوای اضافه توی هوا، پس وقتی وجود نداشته باشم چه طور می توانم پرت شوم؟ چه طور می شود این پرتاب را اثبات کرد. از خواب پریدم. پتویم از روی مبیل افتاده بود توی آب ها. کله ام باد کرده بود و ذق می کرد. کسی به کله ی نداشته ام می کوبید. چیزی حس نمی کردم. دست کشیدم به سرم. مثل هسته ی خورشید داغ بود. تب داشتم. لکه قهوه ای همه جا بود. از همه جای سقف آب می چکید. قطره ها از روی نت نمی زدند. مثل همان مارش عزا بود.

رهبر ارکستر را شناختم. مرد مو سرخ بود. هم چنان از لابه لای بوته ها اوضاع را زیر نظر داشت. رهبر ارکستر ناشی ئی بود. مثل گروه مارش پادگان بود، در صبح گاه یا شامگاه. صبح گاه وخیم تر بود. فالش می زدند. خوابشان می آمد. ما پوتین هایمان را جفت می کردیم در خطوط منظم می چکیدیم. همه خیره به پرچم، سرود رزم را می خواندند. من حفظ نبودم، اغلب لب می

زدم یا تکه ای از فلان شعر معروف را می خواندم. همه جا دنبال آن دم می گشتم تا نصیبم کنند.

چند کتاب از قفسه پرتاب شده بود وسط گرداب، توی آب چرخ می خوردند. کاغذی هم آن ها را همراهی می کرد، نامه ی او بود، باز شده بود، دیگر تا نداشت، کلماتش توی آب حل می شدند، قضیه اش حل شده بود بالاخره کنار آمده بود، فهمیده بود ماجرای لگدپرائی های افسانه ای مرا. حالا راحت می توانست با آن مهندس برج ساز برود، برود عکس برجش را بگیرد و او زانو بزند و گل سرخی تعارفش کند.

نشستم. سرم گیج می رفت. پایم تا قوزک توی آب بود. کاغذ می لغزید روی آب، تا نزدیکی پایم می آمد و می رفت، پاشوره می کرد مرا. رفتم سمت چاهک. صدایی در نمی آمد. چاهک گرفته بود. صداها مثل یک گلوله ی کرک یا مو گیر کرده بود توی گلویش. گلوله ای توی سرم جیج می کشید. بعد لوبیا سبز و تشتک نوشابه را دیدم، توی آب ولو بودند. کله نبود، رفته بود، گیر کرده بود توی چاهک و این بساط را راه انداخته بود. بعد صدای زنگ بلند شد. صدای ناقوس قاطی مارش عزا شد. قوزبالا قوز. زنگ تلفن بود انگار. چند شبه بود؟ چند روز گذشته بود؟ اگر شب سی و نهم باشد چه؟ فردا می بایست تنم را تحویل می دادم، دو دستی به خانم کارگردان؛ بفرمایید گرگی که خواسته بودید.

بخاری خاموش بود. داشتم یخ می زدم. اگر آب خاموشش کرده بود باید تا به حال مرده باشم، اما بودم همه چیز بود به پوستم دست کشیدم. پس از چهلم لباس سیاه را در می آورند من سفید را.

روز چندم بود؟ تقویم نداشتم؛ هیچ وقت نداشتم، روی پاکت چای علامت می زدم. روزها تفاوت چندانی با هم نداشت، تمام روزها جمعه بود. یکی همین طور به در می کوبید. پسرک لال بود، آمده بود به من بگوید خر. رفتم. کله ام داشت می ترکید. دندان هایم به هم می خورد. کله ی گرگ را سرم کردم. همین طور می چرخیدم دور خودم. دنبال چه بودم؟ بعد که پنجه ها در کابینت را گشودند فهمیدم دنبال مکنده بوده ام. گذاشتمش روی چاهک و فشار دادم. آب قلپ قلپ می کرد، می رفتند کنار و دوباره جلو می آمدند. بعد به نظرم رسید عبث ترین کار عالم را انجام می دهم؛ چاهک باز می شد و

صداها دوباره توی کله ام می افتاد. از پشت آن قل قل ها صداها را تشخیص می دادم. سیرک کشیدن سیفون ها به زودی راه می افتاد توی کله ام و من خسته بودم. به زودی آب می رفت و نت های پیانو ساز دیگری را کوک می کردند. رهبر ارکستر تک سرفه ای می کرد، سینه اش را صاف می کرد و شروع می کرد به نواختن آن مارش عزا. مرا برای شامگاه آماده می کردند تا پرچم را پایین بکشند. راه آب باز نمی شد تلاش بیهوده ای بود، باعث مضحکه بود. تشنگی های نوشابه می رفتند و می آمدند، لوبیای سبز یک جا مانده بود، روی دهانه ی چاهک، تکان نمی خورد. چاهک به من می خندید. لوبیا سبز کارش را خوب بلد بود، قهرمان این داستان بود، حالا دهان چاهک شده بود. دهانی که از تویش آن صداها بیرون می آمد. مکنده را برداشتم، انداختم روی لوبیا سبز و فشار دادم قصد خفه کردن چاهک را داشتم یا می خواستم لوبیا سبز خندان نابود شود؟ تشنگی ها دور و نزدیک می شدند وساطت می کردند برای این اتفاق. من هم چنان فشار می دادم. بعد دیدم که لوبیا سبز نیست. رفته بود توی مکنده. آنجا به ریش من می خندید، لب خند مکنده شده بود، هر لحظه به یک رنگی در می آمد. مکنده را برداشتم از ایوان پرت کردم پایین. لوبیا سبز توی هوا چرخ می خورد، دهان همه ی فضا شده بود، امکان بیشتری داشت یک سقوط آزاد برای آن لب خند کریه کج و کوله. سقوط لوله باز کن را تعقیب کردم. افتاد روی پله های اضطراری و صدای خفه ای داد. لوبیا سبز را دیدم، افتاده بود روی یکی از پله ها. پله های مارپیچ در کله ام می چرخیدند و با صدای بلند می خندیدند. راه باز می کردند همین طور می رفتند تا کله ام، مثل لوبیای سحرآمیز بالا می رفتند. کج شدم و بالا را دیدم. از بالا بخار بلند می شد. انتهای راهروی نجات معلوم نبود.

لبه ی ایوان ایستادم. پنجه هایم را روی برف های چسبیده به نرده کشیدم. مشت شان کردم. لوبیا داشت رشد می کرد. باد می آمد. توی ساختمان روبه رو دختر را دیدم، بعد پیرمرد آب پاش را و بعد هم پیرزن. میله های بافتنی اش مثل قندیل برق می زد. هر سه به من خیره بودند. آماده ی اجرای نمایش بودند. لوبیای سحر آمیز وسط این داستان چه می کرد؟ این چه بینامتنیت احمقانه ای بود. پله های اضطراری چرا تغییر شکل می دادند؟ آیا واقعن مرا نجات می دادند؟ اصلن این اسمی که برایش گذاشته اند برای چه

بود؟ آیا واقعا تو ی ذاتشان نجاتی در کار بود؟ شاید به کلبه می رسیدم. ایستادم روی لبه ی ایوان. باید تنه ی لوبیا را می چسبیدم و آدرس راه نجات را می پرسیدم. پریدم و چنگ زدم به تنه ی آهنی لوبیا. آویزان ماندم توی هوا. کسی جیغ کشید. زوزه کشیدم، دستم سوخت، فلز داغ بود یا تن من. یکی به طرز ناشیانه ای همان جیغ گریه را تقلید می کرد. روی پله ها ایستادم. ایوان ها همه شبیه هم بودند، همه با دو گلدان، همه با یک لوله باز کن، همه با یک بند رخت، همه ی رخت ها شبیه هم. صورتم می سوخت. کدام صورتم بود؟ صورت رویین یا زیرین. دست کشیدم به سرم. کله ی گرگ داغ بود. تب داشت. باید فشارش را می گرفتند، قرص برایش می نوشتند. قرصی دائمی برای این بازی. بعد شروع کردم به بالا رفتن. پله ها یکی یکی پیچ می خوردند و مرا با خود می بردند. انگار سوار پله برقی بودم. پری حالا کجا بود؟ حالا از که عکس می گرفت. دیگر چه کسی آن ژست ها را برایش در پلاتو می گیرد. آن مردک عوضی برج باز چه طور می توانست آن اداها را برایش تکرار کند. چراغ طبقات همه خاموش بود. تعطیل کرده بودند. تعطیلات یخبندانی بود. اگر قطب می شد لابد عزای عمومی اعلام می شد. بعد یک جایی تنه ی لوبیا تمام شد. یک در مشکی انتهای پله ها بود. دستگیره را گرفتم. امیدوار بودم که قفل باشد. درهای بسته دوست داشتنی اند. امیدوار بودم در را باز کنم و یکی با لگد بزند توی شکمم. دستگیره را چرخاندم. یک راه رو بود. یک راه رو تاریک. کورمال کورمال دستم را به دیوار کشیدم. دیوار نرم بود، عین مخمل. چندشم شد. این تنها نقطه ضعف تاریک در زندگی من بود. همیشه از مخمل نفرت داشتم. از ساییدن چنین چیزی به دندان حالم بد می شد. او همیشه برای قلقلک دادن اعصاب من این کار را می کرد، من هم با ناخن به سنگ آپن می کشیدم، بعد شروع می شد؛ پرتاب اشیاء تندمزاج به سمت من. نشانه گیری اش افتضاح بود و من اغلب از این موضوع بیشتر ناراحت می شدم تا عمل قبیح او. کلید برق کار نمی کرد. پیدایش کردم. روی همان دیوار چندش آور بود. دو سه بار امتحان کردم. برق نبود. بعد روی یک چیزی سر خوردم. خم شدم و دست به زمین کشیدم زیر پایم مخمل بود. لوبیای سحر آمیز مخمل سفارش داده بود برایش بدوزند. چندشم شد. آن چیز را پیدا کردم. یک فنک بود. فقط جرقه می زد. جرقه ها توی هوا پخش می شدند عین آتش بازی هایی که

در المپیک می کردند. تکانش دادم. روشن شد. بعد راه رو را دیدم. انتهای راه رو معلوم نبود. این طرف و آن طرف راه رو در بود. درهایی بسته با شماره هایی روی آن. سقف را دیدم. روی سقف یک لکه ی بزرگ سیاه بود. یک دایره ی طولانی از لکه ها. معلوم بود وضع این ساختمان خراب است. آبی از لکه ها نمی چکید اما صدای پیاپی می آمد. چاهک هنوز توی گوش من کار می کرد. راه روی مخملی زیر پایم نرم صدا می داد. عین راه رفتن شبانه روی برف ها بود؛ از جاده ی مخصوص البته.

بعد احساس کردم کسی کنارم ایستاده. فندک را زدم، صورتش معلوم و نامعلوم می شد. پسرک لال بود. زل زده بود به من. بعد گفت: «خر.» و در رفت و صدای بسته شدن در را شنیدم. رفتم و به یکی از درها کوبیدم. بسته بود. درهای روبه رو را زدم. فندک دستم را می سوزاند. بعد یکی از درها باز شد و من مرد طاسی را در چهار چوب در دیدم؛ بخار از روی کله اش بلند می شد.

گفت: «هیس.»

گفتم: «معذرت می خام.»

انگار نشنید، در را بست. بعد یکی از درها باز شد و نورش افتاد توی راه رو. دویدم سمت نور. توی چهارچوب در یک خرگوش بود. یک خرگوش بزرگ که مرا نگاه می کرد. مواد شیمیایی کلم ها را بزرگ می کند و هندوانه را. خرگوش هم جدیدن به آن اضافه شده بود انگار. بعد جهید توی تاریکی و در رفت. رفتم توی اطاق خرگوش بزرگ. منتظر دیدن دیگ خروشان بودم که قرار بود مرا توی آن بیندازند؛ نبود، اطاق خالی بود. هیچ چیز چشم گیری توی آن نبود جز یک پنجره. بیرون برف می آمد صدای پیانو همچنان بلند بود. صدا از همه جا بود. گوشم را گرفتم. باز هم بود. قلبم تند می زد. بازی اش را شروع کرده بود، آقای پرولاپس، میترا خانم را گم کرده بود، دنبالش می دوید. باید دستم را می گرفت می بردم دکتر؛ دکتر منتظرم بود، برایم بازی تدارکاتی در نظر گرفته بود. گفت باید امتحانت کنم. وادارم کرد دور اطاق مطبش بدوم، دور اطاق طبابت، همان جا که مریض ها دهانشان را باز می کنند تا دکتر آن چوب بستنی را فرو کند تا ته حلق و به سرفه بیندازد مرضا را. دید، گفت کافی نیست، گوشه اش روی قلب من بود و می دوید دنبال من.

گفت تندتر. پریدم روی میز. آب نبات چوبی ها روی زمین ولو شد، بعد گفت کافیه. منشی را صدا زد. گفت خانم لطفا مرحله ی دوم. تازه وارد مرحله ی دوم شده بودیم. منشی کفش هایش را درآورد و جدا از هم گذاشت روی زمین. بعد یک توپ از کشوی طبابتش که من همیشه فکر می کردم انباشته از آمپول و لوازم طبابت است درآورد داد دست من. توپ پلاستیکی یک لایه بود. گفت توپ از تو. گفتم بله؟ گفت شروع کن، معطل نکن تا بدنت گرمه، ها، یالا. توپ را انداخت وسط زمین. من وسط بودم. پرستار توی گل ایستاده بود. منتظر ضربه بود. شوت زدم. توپ خورد توی صورت پرستار. عذر خواهی کردم. دکتر گفت موردی نیست یالا حمله کن و خودش آمد دوباره چسبید به من با همان گوشی تا به تا. من تا دم دروازه می رفتم اما گل نمی زدم، پاس می دادم به منشی. منشی جدی بود پاسم را شوت می کرد منتها همیشه به جای توپ هوا را می زد. من منتظر سوت پایان بودم. دست آخر سوت را کشید گفت شما پرولاپس میترال دارید. گفتم چی هست، گفت چیزی نیست یه مورد دریچه ایه همه ی خانم ها هم دارن و به دروازه بان تیم اشاره کرد که همان طور جدی توی گل بود، باید حداقل به یکی از این تیم های توی سالن معرفی می شد.

دست گذاشتم روی قلبم، طپش هم چنان بود، روی دویست و بیست. منبع صدا نامعلوم بود. فندک را زدم. دنبال صدا می گشتم با آتش فندک. صدا از انتهای اطاق می آمد. کسی پشت پیانو بود و مشغول زدن. یک زن بود. از موهایش فهمیدم.

گفتم: «بخشید.»

برنگشت. همانطور می زد و پدال را می فشرد. می خواستم سلام کنم. صدایم در نمی آمد گیر کرده بود توی گلو. یک چیزی مثل س از دهانم خارج شد. س مثل سیب، مثل سماق، مثل مهندس. مثل بخش کردن س پای تخته. خانم معلم صدایم زده بود برای کشیدن حرف س. کله ام را می خواستم بکنم. بگویم من آدمم. شاگرد شمام. نگفتم دستم همچنان روی ماشه ی فندک بود. جرقه های فندک توی هوا می رفت.

از جایش بلند شده بود، این را احساس کردم. مثل کورها بودم. کورها چه طور نزدیک شدن به مانع را احساس می کنند من هم همان طور. مانع نزدیک بود.

گفت: «اینجا به نور احتیاجی نیست.» بعد دستی را دیدم که پرده را کنار زد و یک باریکه ی نور افتاد روی دست ها که یک جور نگران کننده ای سفید می زد در آن تاریکی.

با کله ام ور می رفتم می خواستم درش بیارم. اگر خواب بود چه؟ رم می کرد، جیغ می کشید و دردسر درست می کرد.

گفت: «دیگه لازم نیست ماسکتو برداری.»

من همان طور دست به کله ماندم. هنوز توی تاریکی بود.

گفت: «این جا همه ماسک دارن.»

گفتم: «شما خواب هستید؟» صدای خودم را نشناختم. صدایم مثل استارت زدن یک تریلی ده تن در اول یک صبح زمستانی بود که در دنده ی سنگین هم باشد.

گفت: «شما چی؟»

صدایش دور و نزدیک می شد، کوری هم معایب زیادی دارد. رفتم جلو. پایم گیر کرد توی یک چیزی و تق صدا داد. تله بود. از پایم کندمش.

گفتم: «موش دارید؟»

گفت: «مال موش نیست.»

صدایش از جای دوری بود. برگشتم عطر دور می شد. سرم خورد به دیوار مخملین. عطر رفته بود توی راه رو. دنبال میترالش می گشت. قدم هایم را تند کردم مثل آقای پرولاپس. شروع کردم به دویدن. راه رو تمام نمی شد. همه جا در بود. راه پله ای در کار نبود. درها بود و شماره هایش. شماره های یک رقمی، سه رقمی، هشت رقمی. ماموران شهرداری سر به هوایی بوده اند که به مهندس این ساختمان پروانه داده بودند. برگشتم. راست و چپ را گم کرده بودم. از کدام سمت آمده بودم؟ همه اش تاریکی بود و یکان، دهگان و صدگان روی درها. روی راه رو نرم می دویدم. چندش آورترین دوی صدمتری که تا به حال برگزار شده. دستم را گرفتم به دیوار نفسم درآمده بود خانم میترال پیدا شدنی نبود. کجا بیدار شده بودم؟ امیدوار بودم با چکه ای از خواب بپریم یا با زنگ خانه ای یا تلفنی یا همان جیغ گربه ای که همیشه لای در بود. همین طور ماندم. چشم هایم باز بود. بیدار بودم. برای امتحان لگدی به دیوار زدم،

دیوار باز شد. لگد را به در زده بودم. یک پیرزن توی نوراندکی که معلوم نبود از کجاست نشسته بود. مرا که دید سبدی را رو به من گرفت.

گفت: «به کلاه خوش اومدی.»

مادر بزرگ بود. کلبه را کلاه می گفت. زبانش لال شده بود. ترسیده بود، انتظار دیدن مرا این جا نداشت.

بعد یک نفر از توی کمد دیواری پرید بیرون و گفت « شنل قرمزی، شنل قرمزی» و مرا خطاب قرار داد. دست کشیدم به تنم. هنوز گرگ بودم. خطای باصره از من نبود. اشتباهی می دید. تاریکی همین در دسرها را هم دارد. جنگل بانی که خوب نبیند به چه درد می خورد؟

چیزی از زیر پایم رد شد. موش ها دنبال تله می گشتند. دنبال آن پنیر درخشان. دوباره برگشت طرفم و این بار دیدم که خرگوش است. موش، خرگوش شده بود. برگشتم و دویدم دنبال خرگوشی که اول موش بود. بعد رسیدم به یک لوله ی بزرگ. انتهای راه رو بود. لوله از دیوار رد می شد و به پایین می رفت. گوشم را به لوله چسباندم. یکی داشت توی لوله ها با موج رادیو ور می رفت. دنبال بی بی سی می گشتند، ول کن ناقوس نبودند. بعد به لوله چسبیدم. لوله را تنگ در آغوش فشردم انگار که مادرم می خواست خداحافظی کند با من فکر می کرد که دیگر پسرش را نمی بیند. همان طور چسبیده بود مرا در حالی که آب و قرآن را هم بالای سرم گرفته بود. مادرم چادر مخمل داشت. چادر مخمل چندشتم می آورد. نشستم. آغوش را رها کردم. انگار در حال فرو رفتن بودم. دستم را تکان دادم. کرخت شده بود. دست کدام یکی از ما بود؟ دستم را گاز گرفتم. دردم گرفت. یک درد. فقط یک درد بود مربوط به یک تن. پوست به تنم چسبیده بود. یعد یک کسی از انتهای راه رو یا شاید هم نزدیک تر مرا صدا زد.

گفت: «گرگ.»

صدایش توی راه رو پیچید. سرم را بالا گرفتم. شناخته بودم. هر که بود تنم را تشخیص داده بود. بلند شدم. کور مال کور مال جلو رفتم. بعد صدای خش خش قدم هایش را روی مخمل شنیدم. داشت نزدیک می شد.

گفت: «گرگ.» و دستش را روی شانه ام گذاشت.

گفتم: «کی هستی؟»

همان طور دستش روی شانه ی من بود.
گفت: «من شیرم.»
گفت: «به کلاه خوش اومدی.»
گفتم: «کلاه؟» صدایش مثل لاک پشت بود. بعد از اندک نوری که در راه
رو بود دمش را دیدم.
گفت: «نگران نباش اینجا امنه.»
راست می گفت شیر بود. ولی مثل آن مردک روبه روی ساندویچی عجیب
شبیبه لاک پشت بود صدایش.
گفت: «کجایی؟ و با تک پنجه ی قلابی اش زد به صورتم.»
گفت: «نخواهی. باید منتظر بمونی. همیشه باید منتظر بمونی. خواب معنایی
نداره.»
گفتم: «منتظر چی؟ لابد تبلیغ کباب ترکی اش را می خواست بکند.»
گفت: «منتظر انگشتای اون که از کلاه بیارتت بیرون.»
گفتم: «کی؟»
گفت: «شعبده باز. برا نمایش جدید ممکنه ترو انتخاب کنه.»
گفتم: «مطمئنی؟»
گفت: «من سالهاست که مطمئنم.»
چند خرگوش از کنارمان رد شدند. مطمئن بودم که خرگوش اند. از طرز
جهیدنشان معلوم بود.
گفتم: «اینجا سیرکه؟»
گفت: «باید منتظر نمایش بمونی.»
گفتم: «اما من آدم مناسبی برای این سیرک نیستم.»
گفت: «آدم؟»
گفتم: «جانور الاغ خر.»
گفت: «همیشه به همین منوال بوده. تو خودت خواستی، درست مثل من.»
فندک را پرت کردم طرفش. فندک به او نخورد توی هوا زدم. مثل شوت خانم
منشی.
گفتم: «من باید برم.» و دویدم سمت مخالف لوله ها، انگار در جهت
مخالف یک تند باد بودم. مثل فرو رفتن در لایه های فرش مخمل بود که

برایم پهن کرده بودند. چهار دست و پا می دویدم. زوزه کشیدم. از کنار چند خرگوش رد شدم. اهلی بودند چون هیچ اعتنایی به من نکردند. منتظر همان دست بودند لابد. آن انگشت که بیاید درشان بیاورد. مزخرف ها. هنوز آن قدر کوچک نشده بودم منتظر آن انگشت بنشینم که بیاید مرا از کلاه بکشد بیرون و لابد ببرد روی سن تا دیگران را بخندانم. کله ام می سوخت. پرولاپس میترا ل رفته بود توی مخ. دکتر بی خود می گفت مصری نیست. حالا زده بود به مخ. چشم هایم می سوخت. زوزه کشیدم یا داد. آواها معلوم نبود از دهان کدام یکی از ما بود. ترتیب شان را فراموش کرده بودم. داد زدم اما انگار زوزه ام بود که می پیچید توی راه رو. بعد یکی از درها باز شد و کسی بیرون آمد پشت سر آن تمام درها باز شدند و راه رو مثل پیاده روی شب های جمعه نورانی شد و پر از صدا، صداها گنگ بودند. از درها کسانی بیرون می آمدند و به همسایه گانشان سلام می کردند و می رفتند توی خانه آن طرفی. جاهایشان را عوض می کردند. زن ها همه صورت هایشان شبیه به هم بود. چند بچه توپ به دست دنبال هم می دویدند، می گفتند توپ از ماست. بچه ای آن گوشه می رید به مخمل ناب و حرکات بچه ها را دنبال می کرد. مردها به دیوار تکیه داده بودند سیگار می کشیدند و از افزایش قیمت هر بشکه نفت دریای سیاه باهم حرف می زدند. پیرمردی عصا زنان از مقابلم گذشت، داشت برای سقف، راه های جوان ماندن را تشریح می کرد. پیرزن ها ذرت مکزیکی می خوردند. بوی ادویه می آمد، بوی یک غذای تند. صدای ملاقه و بشقاب بلند بود، سفره ی خانواده گی، نامه های عاشقانه، دوستت دارم ها، فردا می بینمت ها، ردپاها، تاریخ خیاطی، گلدوزی، میز آرایش، شیرپاک کن. آدم ها دور هم می چرخیدند، توی یک پیاده روی صبح گاهی بودند برای سلامتی همه کار می کردند، صف تشکیل می دادند لابد برای آن انگشت، برای زودتر دیده شدن. دوست داشتند شعبده باز ببرد توپ روی دماغشان بگذارد.

خیس عرق بودم. توی تنم سر می خوردم. نشستم، مثل دستفروش توی بازار مکاره. دستم را گذاشتم روی صورتم که مثل کوره بود. خواب طولانی بود. داشت کم کم نگرانم میکرد. اگر واقعن کلاه بود چه؟ بعد توی آن شلوغی یک نفر مقابلم ایستاد. مشتری پیدا شده بود. من که چیزی برای فروش نگذاشته بودم. شاید هم مامور سد معبر بود. از باریکه ی نور یکی از اطاق ها صورتش را

دیدم. داشت با شال قرمز خودش را باد می زد. شبیه همه شان بود. بعد قهقهه زد و از صدای او همه جا ساکت شد. همه مرا نگاه می کردند لابد انگشت سمت من کشیده بودند که گفت: «هنوز خوابه.»

بعد دوید رفت. حتمن می خواست دنبالش کنم، بگیرم بخورمش توی آن شلوغی و جنجال.

بعد همه با هم شروع کردند به فریاد. داد می زدند بخورش بخورش بخورش. می خواستند بخورمش. شنل قرمزی را پیدا کرده بودند. خانم کارگردان لازم نبود نگران شود زودتر از موعد آمده بود، سفر شمال را کنسل کرده بود لابد حسابی پوست به تنش چسبیده بود؛ موجب مسرت جنگلبان می شد، حالا می توانست با خیال راحت تا ابد بنشیند با او درباره ی جوپس صحبت کند. شنل قرمزی از جایی دور بلند بلند می خندید. سفره را پهن کرده بودند. می خواستند بخورمش. با کدام دندان؟ پوزه ام که دندانی نداشت. برای جویدن احتیاج به دندان هایی قوی بود. آرواره ای که بفهمد سوژه را، خر نباشد.

صداها توی کله ام می رفتند، تبدیل به کلماتی درهم برهم می شدند؛ خرگوش می رفتند و موش برمی گشتند یا برعکس. کسی توی کله ام ضرب گرفته بود. کله ام را گرفتم. از توی کله ام نبود. از سقف بود. کسی روی سقف ضرب گرفته بود انگشت های شعبده باز بود مرا می خواست.

جمعیت هنوز افعال خوردن را صرف می کردند، حالا شعار می دادند، مشت هاشان را به هوا پرت می کردند. پریدم توی یکی از اطاق ها و در را بستم. پنجره را امتحان کردم بسته بود، راه به جایی نداشت مثل ایوان من نبود که میهمان پذیر باشد. بیرون صداها توی هم پیچیده بود. مخمل زیر پایم لرزان می شد. هر آن احتمال داشت زمین زیر پایم دهان باز کند و بروم همان جایی که منتظرم بودند روی سن. توی دستان شعبده باز، یک باغ آلبالوی دیگر. بیرون را دیدم. ساختمان ها سرجایشان بودند همین طور آن فرودگاهی که مرد همسایه می گفت. یک هواپیما توی باند بود، انگار قصد بلند شدن داشت. پس بیرون وجود داشت. اگر توی کلاه بودم پس بیرون کجا بود؟ اگر تمام این ها یک کاردستی بود برای ترغیب من به ادامه بازی. سرم را به پنجره گذاشتم، بعد به نظرم رسید ساختمان ها ماکتی بیش نیستند و هواپیمایی که اظهار بلند شدن می کرد و درخواست اجازه ی پرواز از برج مراقبت؛ مداد تراش

پلاستیکی. سرم را به شیشه کوبیدم. فایده ای نداشت شیشه هم به نظر شیشه نمی رسید. در را باز کردم. همه مثل کرم می لولیدند توی هم. توی گور خودشان دست و پا می زدند، مثل مرغ گور خودشان را گودتر می کردند. سرم مثل بمب ساعتی کار می کرد. تایمرش رو به عقب کار افتاده بود. هر آن احتمال ترکیدن مخم بود. در سیاه را پیدا نمی کردم. در نجات بخش. لوبیای سحرآمیز توزرد از آب درآمده بود. هیچ امیدی به آن نبود. توی راه رو چهاردست و پا می دویدم و زوزه می کشیدم. بعد انتهای راهرو توی آن صورتک ها سرایدار را دیدم که تکیه زده بود به لوله ی بزرگ و مرا نگاه می کرد. لبخندی گوشه ی لبش بود. پریدم چنگ زدم صورتش را. گفت چخه و خودش را کنار کشید.

یخه اش را گرفتم.

گفتم: «احتیاج به سیرک واقعی دارم.»

گفت: «آرام.»

گفتم: «آدرس سیرک رو بهم بده.»

دستش را دراز کرد و دری را نشانم داد.

پرتش کردم آن طرف. در هیچ شماره ای نداشت. یک دکمه ی روشن کنار در بود. دکمه را فشار دادم، در باز شد. آسان سُر بود. پریدم توی آسان سر. آسان سر کار می کرد. برق آمده بود. آسان سر مخملی بود. خودش راه افتاد. توی آینه خودم را دیدم. دست کشیدم به صورتم چندشم شد شک داشتم مخملی شده باشم یا یک کاردستی ناشیانه مربوط به کودکان پیش دبستانی. داشتم با صورتم ور می رفتم که آسان سر ایستاد و زنی وارد شد. زنی که شبیه همه بود. می خواست پایین برود. همسفر بودیم. می خواست بزند بیرون ماسکش را بردارد. اگر شنل قرمزی بود چه؟ اگر می خواست تعقیبم کند آبروریزی می شد. رفتم جلو و صورتش را چسبیدم. زن جیغ کشید. صورتش را چنگ زدم.

گفتم: «می خام ماسکتو بردارم لاله ی وحشی، چرا جیغ می زنی؟»

همین طور جیغ می کشید و با کیفی که شبیه سبد بود به کله ام می کوبید، به کلوچه ی ناپز. آسان سر ایستاد. انگار با جیغ های او کار می کرد، تنظیمش کرده بودند برای چنین مواقعی.

چهار دست و پا دویدم بیرون. خوشبختانه پله ها سر جای شان بود. توی حیاط ایستادم. برف می آمد، بلورهای برف را توی چنگالم گرفتم، دوتادوتا. راستی راستی برف بودند؟ مزه شان کردم طعمی نداشتند. اگر ماسک زده بودند چه؟ از در پارکینگ خارج شدم. در را چندبار امتحان کردم با همان زوزه ی لولاها که نیمه های شب رسوایم می کرد.

پا به زمین زیر پایم کوبیدم. چندشم شد. دویدم توی خیابان. خیابان ها را بسته بودند. تعطیلات بود. چند بار لیز خوردم. از یک ماشین آشغالی شن می پاشیدند توی خیابان. یکی شان مرا که دید با بیل شن ریخت روی من و داد کشید. شن ها توی دهانم آب شدند. به شن هم هیچ اطمینانی نبود. همین طور می دویدم. گرومپ گرومپ برف از پشت بام خانه ها می ریخت روی سرم. جا خالی می دادم، می خواستم تپه ها را زودتر ببینم، نگران بودم نباشند. چهار دست و پا می دویدم سمتشان.

سر جای شان بودند. همه چیز در سفیدی بود. درخت ها، تابلوها، کیوسک های تلفن همه گانی. از همه جا قندیل آویزان بود. بعد همان ماشین آشغالی دوباره رسید به من، سوپورها شروع کردند به شن پاشیدن روی من، می خندیدند و جدی جدی شن می پاشیدند، مرا بزرگراه یخ زده ی مفلوکی می دیدند که احتیاج به باز شدن داشتم. سوپوری افغانی آدامس می جوید و مرا مثل تک تیراندازی خیره زیر نظر گرفته بود. شلیک نکنید، شلیک نکنید، من آدمم. دویدم. یک ادم برفی بزرگ توی پیاده رو درست کرده بودند. قد یک کیوسک مطبوعاتی بود. نگاهش کردم. خیلی بزرگ بود. آدم برفی کلاهی بود. یک لگد زدم ببینم درد شمی گیرد یا نه انتظار داشتم زانویش را بچسبد. هیچ مرگیش نشد یا عادت داشت به تازیانه. دویدم. بالای بزرگراه ایستادم. نفسم گرفت. گلویم خس خس می کرد. ماشین ها توی ترافیک بودند. حرکت نمی کردند. مثل یک فیلم صامت یا یک کارت پستال زمستانی مخصوص شب عشاق. فقط رگه های برف این تصویر را زنده نگه می داشت. برف های زیر پایم نرم تر از همیشه بودند. یک مشت برداشتم. بعد باز هم برداشتم. نشستم و شروع کردم به برف ها را گود کردن. زیر پایم را می کندم. همه اش برگ بود و برف. زیر برگ ها هم برگ بود. برگ های سیاه یخ زده ی خیس. برگ روی برگ. دنبال چه بودم؟ یک پوشش مخملین؟ برگ ها طعمی نداشتند. نشسته

بودم برگ می جویدم. یک کوه برف روی سرم خالی شد. چند کلاغ بودند که شاخه ها را می تکاندند. کلاغ های شعبده باز بودند. تعقیبم می کردند مراقبم بودند بلایی به سرم نیاید. حالا حالاها با من کار داشتند. منتظر چه بودم؟ اگر همین طور ادامه می دادم ممکن بود انگشتان شعبده باز خودش دست به کار شود بیاید و مرا بکشد بیرون. هنوز آن قدر کوچک نشده بودم که در انگشتانش جا شوم. باید می زدم به کوه؛ کوهی که از دور شبیه قلکی فیروزه ای بود. امیدوار بودم واقعن کوه باشد و قلک یا ماکت نباشد. قله پیدا نبود. در میان ابرها بود پس بیرون کلاه مانده بود. جای امید بود. امیدی دور مثل بخاری که از پوزه ام بر می خاست، توی سرم می چرخید، از گوشم بیرون می زد و توی هوا گم می شد.

راهی که به کوه می رفت را خوب می شناختم. چشم بسته می توانستم تا ایستگاه اول بروم. این ها همه مربوط می شد به دیدارهای هفته گی مان در کوه.

پنج شنبه ها، قبل از این که تمام روزها جمعه شود، قبل از اینکه تپه جایگزین کوه شود.

پنج شنبه ها پاتوق بود. کافه اش فرقی نمی کرد، هر کجا پا می داد می نشستیم. من بین آن کله ها گیر می افتادم. همان زمان هم نمی خواستم بروم، حسین می آمد دنبالم. می گفتم حسین نمی آید، ول کن. با همان کلارک داغانش توی چهارچوب می نشست و سیگار بهمین اش را می کشید و می گفت حالا بیا به کم هوا بخور می میری این همه چیدی تو خونه. همان طور خیره می ماند به من، انگار که مادر بزرگ باشم و در حال کشیدن قلیان.

می رفتیم. سیگار کشان، قبل از اینکه پرولاپس عاشق میترال شود. خیلی قبل. زمانی که هنوز یکی به نام حسین وجود داشت و سراغم را می گرفت. عاقبت از او هم بی خبر شدم، جواب تلفن ها را ندادم، در را باز نکردم و فقط به اختاریه های اداره برق که از لای در حیاط می آمد جواب می دادم. آن زمان خانه ام توی همین ده پای کوه بود. در بن بست که همیشه فقط صدای هوهوی باد از آن می آمد. روبه رویم باغ بود باغی که همیشه صدای جغد از آن می آمد و مرا یاد آن بوف معروف می انداخت و سایه هایی که روی شیشه

ی اطاقم می گذشتند. از آن خانه هم زدم بیرون. می خواستم گم شوم، می خواستم بیفتم توی یک بازی دیگر، رفتم قاطی یک مشت بازیگر شدم، کسانی که نمی شناختندم، با من درباره ی کوئیلو صحبت می کردند و عاقل اندر سفیه از من می خواستند حتمن شاه کارهایش را بخوانم. من هیچ نمی دانستم در آن جمع، می خواستم گم شوم حتا در بازی مباحثات فلسفی. گفته بودم من دانشجوی تربیت بدنی ام با گرایش پینگ پنگ. دست از سرم بر می داشتند. دور مرا خط می کشیدند و می دانستند که توی باغ نیستم، خودشان مشغول می شدند؛ بحث درباره ی اولیسیس جویس؛ کتابی که هنوز ترجمه نشده بود، توی لاک خودم می رفتم و آن ها به همان چشم به من نگاه می کردند که توی باغ نیستم. اغلب بعد از تمرین به کله ی شان می زد اظهار فضل کنند، مثل یک مسابقه ی طناب کشی بود. طنابی که از شصت جهت کشیده می شد. اغلب هم در آتش فروشی این اتفاق می افتاد. آتش فروشی نیکوصفت. در میان هورت کشیدن آتش رشته و آتش جو با کشک فراوان. بکت را می دیدم لابه لای رشته ها دست و پا می زد تا بالا بیاید، لوبیا نمی گذاشت، جویس در مزرعه ی جو بود، داشت تعجب می کرد از هویج لابه لای آتش جو. من به آن ها خیره بودم، مثل یک لال واقعی.

خانه ام جای امنی نبود. یک بار حسین از در پرید پایین. نگرانم شده بود از غیبت، از ندادن حضری. من پشت شیشه ی شکسته ی در بودم. دیدمش. پشت در پنهان شدم. در را همیشه از بیرون قفل می کردم تا همه فکر کنند نیستم، می خواستم توی لاک خودم باشم. حوصله ی همسایه گانم را هم نداشتم. همسایه گان مشترکم که کنار اطاق من، اطاق داشتند. کارگر بودند. انواع و اقسام کارگر، بنا، گچ کار، نقاش، سرامیک کار، بیست و پنج نفر توی یک اتاق می خوابیدند. شب ها جلوی درشان کوهی از دمپایی بود. صبح دمپایی ها نبودند و من نفس می کشیدم. می رفتند و آخر شب خدا قوت گویان وارد می شدند به شیشه می زدند و صدایم می کردند، می خواستند بدانند زنده ام یا مرده، انتظار جسد من را داشتند، همان طور که حسین می گفت، آویزان با بند رخت به الوارهای قدیمی توی سقف. کارگرها تعجب می کردند که صبح تا شب توی آن اطاق چه می کنم، کارم چیست. گفته بودم شیفت شب یک چاپخانه ام. بعضی شب ها برای رد گم کردن بیرون می زدم و

تا می آمدم صدای خرخرشان بلند بود. نگران سلامتی ام بودند. چراغ من همیشه روشن بود. یکی شان که پیر آن قوم هم بود بی خوابی که به سرش می زد چای برایم می آورد. آن زمان گاز نداشتم، تنها یک لیوان برقی بود که بیشتر برای تخم مرغ بود تا چای. این عادت تخم مرغ توی کتری انداختن هم از همان جا می آمد. بعد پیرمرد می آمد لحظه ای مقابل عکس کافکا می ایستاد، زیر لب چیزی می خواند و می رفت می نشست. فاتحه می خواند برای کافکا. روز اول پرسیده بودند عکس کیست؟ کنجکاو آن پرینت سیاه و سفید از آن چهره ی رنجور می شدند. آخر سر گفتم. گفتم دوستم بود، پسر همسایه مان. همه گی گفتند: خب؟ منتظر روایت بودند، مرگی که فرا خواهد رسید. بدنی که متلاشی خواهد شد.

گفتم: «رفته به رحمت خدا.»

دسته جمعی گفتند: «سی چه؟»

باید کامل می فهمیدند تا شب برایشان کابوس نشود.

گفتم: «تصادف کرد.»

گفتند: «کجا؟» دل و روده اش را هم می خواستند ببینند.

گفتم: «در جاده ی قصر.»

گفتند: «جاده ی قصر؟»

گفتم: «بله قصر.»

گفتند: «جاده ی قصر کجایه؟»

گفتم: «طرف های ماست. یک قصری ست قدیمی مال یکی از این خان های دیوث بوده، حالا موزه شده. می رفته آن را ببینه راهش نمی دهند، برگشته تصادف کرد. از روی پل پرت شد، سرش خورد به سنگ.» سرش خورد به سنگ که گفت دست نوشته هایم را بسوزان. درستش همین بود. ماجرا گرفته بود.

گفتند: «اسمش چه بود؟»

گفتم: «کورش.» کرامت هم می شد گفت اما تاثیر کورش بیشتر بود به

ترجمه هم وفادارتر بود، نعل به نعل بود.

کارگراها متاثر شدند، سکوت سنگینی شد، بعد یکی شان یکهو زد زیر

گریه. مراد بود. بهش می گفتند مراد پلنگ. خیاط بود. چهار شانه و سرحال.

مرا بیشتر یاد وزنه برداران روس می انداخت. آن روزها حالش خوب بود. آمده بود تهران و گچ کاری می کرد. اتاق را گذاشته بود روی سرش همین طور رو به عکس های های گریه می کرد، بعد دیگر ول کن نبود و هوار می کشید: «برارم، برارم.» آخر سر زیر بغلش را گرفتند و بردند اطلاقشان و باقی هم یکی یکی آمدند به شانه ام زدند و رفتند مقابل عکس فاتحه خوانند و آرام درچوبی زهوار دررفته را روی هم گذاشتند و رفتند.

روی سینه ی مراد یک خال کوبی بود، خالکوبی را من دزدکی دیده بودم. از لای هزاران روزنه ای که در چوبی لق داشت. عصرها بعد از کار می آمد بشکه ی قدیمی گوشه ی حیاط را برمی داشت، آب می کرد و می گذاشت روی اجاق. همان جا حمام می کرد تمام بشکه را خالی می کرد روی سرش و می زد زیر آواز. لری می خواند. بعد می نشست روی سکوی حیاط و رو به درخت گردو همان آواز را ادامه می داد، سوزناک تر. درخت گردو را خیلی دوست داشت، یکجوری به جانش بسته بود، بیاد به جای آن زن درخت گردو را خالکوبی می کرد. همیشه کنار درخت بود با یک سطل رنگ، آب می داد به درخت. بعد می نشست و همان طور دست می کشید به سینه اش. مثل خارانند بود بیشتر. خالکوبی اش را می خاراند یا نوازش می کرد و می رفت توی عالم خودش. بعد دشتی می خواند. می خواند و چنگ می زد سینه اش را.

یک بار دیگر طاقت نیاوردم، همان طور که می چلاند خالکوبی را و خانه را روی سرش گذاشته رفتم توی حیاط گفتم: «مراد این کیه؟» تعجب کرد. هول شد. آوازش را قطع کرد. دست گذاشت روی سینه اش. دنبال خالش می گشت پنهانش کند. پنهان نمی شد. بعد که رفتم توی اتاق آمد نشست روبه رویم. همان طور بدون آنکه حرفی بزند خیره شد به عکس روی دیوار. یک گردو توی دستش بود. مرتب گردو را توی مشتش جا به جا می کرد. می خواست سر صحبت را باز کند. کتاب را گذاشتم کنار. سیب گذاشتم جلویش.

گفت: «ازدواج کرده بود این رفیقت؟»

گفتم: «کی؟» به عکس اشاره کرد.

گفتم: «نه، نشد. یکی را می خواست اما نشد، دنبال کارهای محکومتش بود، می خواستند محاکمه اش کنند.»

گفت: «سی چه؟»

گفتم: «الکی.»

با گردویش بازی می کرد.

گفتم: «کسی با یک آدمی که در حال محاکمه ست که ازدواج نمی کنه. کسی با آدمی که دنبال دردسره که همبستر نمی شه. طاقت می خواد تحمل چنین آدمی. مثل درد کشیدن می مونه. باید از روزنه دوست داشته باشی. جلو رفتن خیریت محضه. همه چیز نابود می شه. نرسیدن بهتر از وصله گاهی اوقات.»

خیره به من گوش می داد. عرق کرده بود. خالکوبی اش را پنهان نمی کرد، گذاشته بود بینمش. خلاص. خیره ماند به من و سیگارش را کشید و بلند شد رفت. بعد از آن تا موقعی که هنوز سرکار برو بود عصرها می آمد سری بهم می زد. چیزی نمی گفت. صم و بکم خیره می شد به عکس. بعد که فکر می کرد من مشغول خواندنم انگشت می کشید به همان خالکوبی.

یک روز صبح با داد و بیداد کارگرها از خواب پریدم، گفتم لابد باز سر کرایه ی اتاق و پول شام شب دعوایشان شده. صدای مراد بود. رفتم دیدم مراد دارد درخت گردو را اره می کند اره می کشید و آواز می خواند. نمی گذاشت هیچ کس دخالت کند. اگر درخت اره می شد می افتاد روی ده تا خانه. دیوانه گی بود. دوره اش کرده بودند، می خواستند اره را ازش بگیرند. مرتب می گفتند: «سی چه آخه مراد؟»

مراد جواب نمی داد، کارش را می کرد، بازویش را چسبیدند، حریفش نمی شدند، یلی بود برای خودش، عاقبت ریختند سرش، کمرش را گرفتند و کشان کشان بردندش توی اتاق. مراد دیگر رو نیامد. سرکار نمی رفت. همیشه توی خانه بود. می گفت حوصله ی کار کردن را ندارم. می نشست توی حیاط و حمام صحرایی می کرد و رو به درخت گردو سیگارش را می کشید. دیگر آواز نخواند.

پنج شنبه ها یک بشقاب خرما می برد سر میدان درکه و خیر اموات می کرد برای دوست من، مردمی که هن و هن کنان سربالایی را بالا می آمدند یا

سرخوش پایین می رفتند خرمای کافکا را می خوردند بی آنکه بدانند چرا توی قصر نرفت. دست آخر گذاشت رفت. درست فردای روزی که آن قشقرق را به راه انداخت. من نبودم. وقتی رسیدم دیدم همسایه ها در خانه جمع شده اند و جیغ می کشند. رفتم تو. همه دور مراد جمع شده بودند. گفتم شاید دوباره می خواسته درخت به آن بزرگی را ااره کند بیندازد روی جماعت؛ بعد دیدم یک افغانی را به درخت گردو بسته اند. کار مراد بود. حسابی کتکش زده بود و می خواست باز بزند که نمی گذاشتند. کارگرا بعد رسیده بودند وقتی که افغانی شیونش را تمام کرده بود. می گفتند افغانی می خواسته گردو بکند که مراد رسیده. برده او را توی حیاط و تا می خورده زده. افغانی جیغ می کشیده و طلب امداد می کرده. مراد را دوباره کتف بسته بردند توی اتاق. به سر وصورت افغان هم آب زدند و چیزی توی جیبش گذاشتند تا شکایت نکند. افغان شکایت نکرد اما مراد فردایش رفته بود. صبح علی الطلوع ساکش را برداشته بود و رفته بود. فکر کردند رفته ولایت، سراغش را گرفتند، توی ولایت نبود، هیچ جای دیگری هم نبود. هیچ وقت پیدایش نکردند.

پیرمرد اما حکایت دیگری داشت، بعد از فاتحه می نشست و بعد که چایش را می خورد می زد زیر آواز آن هم آن موقع شب. همه آواز خوان بودند. اگر قدر خودشان را می دانستند یک گروه کر خوبی می شد راه انداخت. پیرمرد آوازی که می خواند درباره ی یوسف بود. به زبان لری هم می خواند که اصلن نمی دانستم چیست. فقط می دانستم یوسف است، پیراهن خونی و چاه و دیدن گاوهای لاغر. هر شب همین یوسف بود که می آمد به خواب من. می گفتم اوستا از ابراهیم بخون این بار. نمی خواند. می گفت گوش کن، دوباره ذکر یوسف می کرد، مرا با خودش می برد در آن چاه تاریک و بیرون نمی آمد.

می گفتم: « اوستا. ابراهیم، از ابراهیم بخون، اسماعیل هم هست تازه.» نمی گفت. عاقبت همان طور توی چاه خوابش می برد و من مجبور بودم لیوان را به قاشق بزنم تا بپرد از خواب و بیرون بیاید از اعماق.

می گفت: « این کتابا رو برای چه می خوانی؟»

می گفتم کار من این است: هر کتابی که از چاپخانه بیرون می آید باید آن را بخوانم تا غلط املائی نداشته باشد. می گفت پس چرا می نویسی؟ می گفتم

باید منظور نویسنده را از این اثر برای رئیس چاپخانه توضیح دهم تا ببیند چه قدر در کارش موفق بوده. همه اش دروغ.

چراغ های اولین کافه کم کم معلوم می شد. من بین دودها و سرفه ها گیر می کردم، بین دو کله ای که توی گوش راست و چپم داد می زدند، جیغ برای مباحث ادبی کلیشه که آخر سر به حرف های خسته کننده تبدیل می شد. بحث بر سر شکست فلان اثر ادبی، اشتباه بهمان نویسنده بر سر چاپ کتابش و آشنایی اش با فلان شاعر معروف که دست آخر می رسید به آدم های دیگر، وارد بحث های دیگر می شدند. انجمن دوستداران حیوانات جونده می آمدند و درباره ی پروست صحبت می کردند، چای با نبات می خوردند و کاغذی به دیوار می زدند، شماره ای یازده رقمی برای کسانی که احتمالن سنجاب ماده داشتند. دنبال سنجاب ماده می گشتند که لابد جفت بزنند با یک سنجاب نر بی دندان تا نسل جویدن به خطر نیفتد.

من معمولن به هوا خیره می شدم. هیچ نمی گفتم، فکر می کردند لالم . لال بودن جدن موهبت بزرگی بود. دوست داشتم همه جا همان دانشجوی تربیت بدنی لال باشم. اگر توی کافه هندوانه بودیم وضع بهتر بود. به بلبلی خیره می شدم که توی کافه ول کرده بودند، بلبلی می چرخید تا در برود. مثل آن بنجی لال که تمام دنیا را کدی می دید، لالی بودم که تمام دنیایم آن بلبلی می شد. واژه ها دود می شدند و توی هوا می رفتند و او جا خالی می داد تا به آن ها برنخورد. عاقبت پس از عبور از میدان مین می رفت توی یک کوزه ی شکسته که رویش غزلی از حافظ بود و از سقف آویزان کرده بودند. مقابل کوزه بلندگویی بود که صدای شجریان از آن بلند بود. همان جا می ماند و از توی کوزه بیرون نمی آمد. از همان سولاخی صداها را می شنید، کشک بادمجان با مغز گردو، آش دوغ و آب انار و کتاب فروید با صدای استاد. اواخر روزهای جمعه می رفتم یک روز بعد از جشن پنج شنبه ها. جمعه ها وضع بهتر بود. پاتق تاجرها بود، بازاری ها. بحث بر سر توپ پارچه و اسب و آخرین مدل گوشی ضدآب که تلویزیون هم داشت. لازم نبود حرفی بزنی، نمی گفتند لال. اگر هم خیلی وضع وخیم می شد می توانستم سه ساعت درباره ی لیگ دسته سه پرتغال صحبت کنم.

روی یکی از تخت های کافه نشستیم. سرم هنوز گیج می رفت. تکیه دادم به دیوار سیمانی کافه. قله هنوز توی ابر بود. چند نفر که با خنده از بالا برمی گشتند، از مقابلم گذشتند انگار روی مخملی نرم در حال پایین رفتند بودند به سمت کلاه. می خواستند بروند سریع تر توی کلاه. دلشان برای چاهک تنگ شده بود، از اساس دنبال می کردند سریال های خانواده گی آخر شب را. مرا ندیدند، مراقب جلوی پایشان بودند، با آن چراغ قوه ی ای که بیشتر به کار دکترها می آمد برای توی حلق انداختن و بعد هم سوت مسابقه را کشیدن. تخت را امتحان کردم. تخت چوبی بود. زیر تخت را نگاه کردم، صدای گنجشک می آمد. یک دسته گنجشک شب پرواز. گنجشک هایی که کار و بار ندارند، شب ها هم جیک جیکشان به راهست. کبکشان خروس خوان خوبی ست. زیر تخت گنجشک نبود، یک کبوتر بود توی یک قفس. کبوتر صدای گنجشک می داد، مرا که دید لال مانی گرفت. کبوتر کلاهی خوبی بود، به درد کباب شدن می خورد، لابد کافه چی شب ها یا برای صبحانه ی سحری ورزشکاران ساعت پنج صبح کوه برو، حلیم با گوشت کفتر می دهد یا کشک بادمجان با طعم کبوتر کلاهی.

راه افتادم، باید می زدم بیرون، این هم شبانه ای دیگر بود مثل هزاران شبی که توی این کوه داشتی، چه فرقی می کند. مگر شبی که آن خرده بهمنگ توی کوه آمد تو بیرون نبودی، مگر نزدیکی های آن توده ی برف نبود، مگر بهمن مقابلت فرود نیامد، بعد که چراغ به دست ها آمدند تو را دیدند که خوابیده ای روی زمین فکر کردند از مجروحان حادثه ای و نجاتت دادند. تو گوش می دادی به صدایی که از بهمن به جا مانده بود یک لرزش موج خنک. همین طور می کشیدند روی زمین تا از محل وقوع حادثه دورت کنند و تو به صدای بهمن خیره بودی. این را به که می شد توضیح داد، می شد گفت که ساعت سه شب زده ای به کوه برای پیاده روی و آمدن و گوش دادن به صدای خرده بهمنگ.

از روی صخره ها پریدم. مثل آن روزها مراقب نبودم تا پایم سر نخورد. دیگر به همه چیز اطمینان داشتم و شاید هم اهمیتش را برایم از دست داده بود، زمین به طرز غیرقابل باوری اطمینان بخش شده بود. حس می کردم روی توده ای ابر در حال حرکتیم. سرم گیج رفت. روی تخت یکی از آلو فروش

ها نشستیم. آلو فروشی که پنج شنبه ها اشعار شاملو را از بلندگو پخش می کرد و جمعه ها جواد یساری. بعد عکاس را دیدم. دوربین قدیمی چهارپایه ای داشت که توسط آن عکس های سه در چهار و شش در هشت می گرفت، عمدتا از زوج های جوان. هیچ وقت ندیده بودم از غیر زوج عکس بگیرد. مشغول همان کارش بود، توی این اوضاع هم ول کن نبود، حالا که همه چیز توی کلاه می گذشت و تمام لوله ها یخ زده بود هم ول کن نبود. داشت از مشتری همیشه اش عکس می گرفت. یک زوج جوان. زوج های جوان اغلب به هم شبیه‌اند، اغلبشان به هم می خندند و اغلب شان هله هوله در دست دارند. زوج جوان هله هوله ی ترش به دست نداشتند اما همدیگر را چسبیده بودند تا لابد پرت نشوند ته دره اول زوجی، یا سردشان بود. اول عروس مرا دید کَشک بادمجانشان را خورده بودند چون جیغش را خوب و پر انرژی بیان کرد. باید یک سری می آمد پلاتو تست می داد برای نقش همسرا در پشت بوتله های جنگل تا بعد از خوردن مادر بزرگ هی جیغ بکشد، هی ناله کند و شیون بکشد.

بعد داماد غش کرد. زوج خوبی می شدند یکی جیغ می کشید و آن یکی غش می کرد. رفتم جلو عروس دررفت با همان جیغ و ادایی که ازو انتظار داشتم.

عکاس زوج پرداز یک چیزی پرت کرد طرفم که توی برف های جلوی پایم افتاد. تشخیصش ندادم قوطی ماءالشعیر، یک لنگه کفش یا لوله بخاری. اشیاء معنی شان را از دست داده بودند. زل زدم به عکاس باشی. آدم ها را از اشیایی که پرت می کنند طرف آدم می شود شناخت. دوباره زد. عکاس بود یا ماسکش را زده بود.

گفتم: «چرا می زنی؟»

صدایم گرفته بود. انگار توی لوله ی بخاری باشد روی همان دنده ی سنگین. مال لوزه ام بود. پدر حق داشت اصرار می کرد لوزه ام را عمل کند. حتا وقت هم گرفت. تن نمی دادم. می گفتم لوزه خوب است. می گفت درد ندارد آمپول نمی زنند بچه. می گفتم نه. زیر بار نمی رفتم. همه اش مصیبت بودم. پدرم سرکوفتش را به مادرم می زد. لوزه را عمل نکردم. خودم را هم

درست نکردم آن طور که پدر می خواست، آدم سربه راهی نشدم برای او. هیچ کاری هم نتوانستم برایش انجام دهم فقط در دسر بودم. آخرین باری که با او تنها شدم توی فرودگاه بود. منتظر برادرم بودیم که قرار بود با خانمش از ماه عسل برگردد. به عروسی اش نرفته بودم حتا نمی دانستم خانمش چه شکلی ست. مادر مجبورم کرد بروم فرودگاه، همراه پدر. نشسته بودیم توی سالن انتظار و تلویزیون سالن را تماشا می کردیم بعد مجری برنامه رو به من گفت: «تا به حال کاری برای پدرتان کرده اید؟» همین را گفت و سکوت کرد انگار منتظر جوابش بود. من زیر چشمی به پدر نگاه می کردم. جم نمی خوردم. بعد دوباره حرفش را تکرار کرد این بار بلندتر گفت.

گفت: «آیا اصلن مفید بوده اید برایش؟» توی صندلی ام فرو می رفتم. «یا کاری که می خواستید برایش بکنید و نکردید؟» ول کن نبود. هی می چرخاند این بادمجان را توی ماهی تابه. هی روغن می پیراند.

به پدران ارادت خاصی داشت.

«یا بهترین یادگاری ئی که به اونا دادید چی بوده؟» همین طور در دسر می تراشید. پدر گوش می داد. هواپیما به زمین نمی نشست. اجازه ی نشستن نداشت. توی هوا پر از غبار بود. مجری ادامه می داد و من می پیچیدم به خودم. نمی شد گذاشت رفت. هر طرف که می پیچیدم صورت پدر بود و صدای مجری. می خواستم بروم جایی که جلو چشم نباشم. نبیند تن لشش را. عاقبت همین کار را کردم. دور شدم تا لااقل حرص نخورند و نگرانم نباشند.

عکاس همین طور خرت و پرت پرت می کرد طرفم. چه قدر به خودش زحمت می داد. نمی فهمید، شاید نمی شنید. ندیده بودم کسی درباره ی او لفظ کر را به کار ببرد. مرد متواضعی بود و این رفتارها از او بعید. این بار سنگی به طرفم پرت کرد. گرگ نبودم، شئل کسی را نخورده بودم. دویدم. صدا هنوز توی گلویم می چرخید. من حرف می زدم، زوزه نمی کشیدم. لوزه ام عود کرده بود. باید عملش می کردند. با شیوه ی لاپاروسکوپی. دقیق تر بود.

رد خور نداشت. کمک می کرد تا لهجه ی گرگی پیدا نکنی، تا مایه ی سرشکسته گی یک خانواده نباشی.

قله کدام گوری بود؟ چه قدر دیگر باید می رفتم تا به جای امنی می رسیدم، دوست نداشتم مثل آن بلبل توی کوزه باشم و صداها را بشنوم. نمی خواستم توی کلاه باشم. شاید این راه مرا به قله می رساند. قله؟ که کجا را فتح کنی؟ کاش می شد به قطب رسید از همان راهی که به قله می رفت یک مسیر هم باز می کردند برای قطب یا زیرگذر می ساختند، حاضر بودم از تونل پر ترافیک هم چهار دست و پا تا قطب بدوم. شاید قطب تنها جایی بود که مرا می پذیرفت، دیپورتم نمی کرد، تنها جایی بود که دیگر لازم به شمردن نبود، همه چیز یک معنا داشت، سفیدی ضرب در سفیدی مساوی با دیوار گچی؛ یک دیوار گچی بدون لکه ی قهوه ای، بدون چاهک و گندآب و شعار نوشته برای سلاخی گوسفند. شمال حقیقی کجا بود؟ از ماه هم نمی شد فهمید، ماه نارنجی شده بود؛ به گمانم از نوع ماسک زده اش بود. باید به قطب شمال می رسیدم، خوبی اش به این است که توی قطب یک جا نمی شود ماند، یخ زیر پایت آب می شود، خوب به درد من می خورد، گوشت را داده بودند دست گربه. همیشه در حال فرار بودم. این ها همه ریشه دارد در کودکی آدم. اولین فرارم هم به همان کودکی برمی گردد. از صف واکسن دررفتم و پرستار، مردی که آستین های تا کرده اش را هیچ وقت فراموش نمی کنم افتاد دنبال من. تمام معلم ها بسیج شدند برای گرفتنم، نمی خواستم آن آمپول را بزنم، فکر می کردم اگر آن آمپول را بزنم شبیه پرستار سیاه می شوم و همه اش دود سرفه می کنم، مثل اگزوز همان بنز ده تن. توی آن دویدن ها یک لحظه نگاهم افتاد به گرگی. گرگی همکلاسم بود فامیلش گرگی بود توی هرکلاس دو سال درجا زده بود. همانطور ایستاده بود و مرا نگاه می کرد انتظار داشتم چیزی بگوید مثلن دررو یا آفرین بدو اما چیزی نگفت. توی صف ایستاده بود. کوتاه آمده بود. قهرمان مدرسه ی مان کوتاه آمده بود. قهرمان ماست خوری مدرسه. هر سال توی جشن های دهه ی فجر تنها مسابقه ای که برگزار می شد ماست خوری بود. او همیشه اول می شد و کاسه ی ماستش را رو به ما بلند می کرد. ما به کاسه ی ماست خیره می شدیم، برای کاسه ماست دست می زدیم و هورا می کشیدیم. برای همین درجا می زد تا هر سال قهرمان

شود. هر سال آن کاسه را طوری بالا بگیرد که نور آفتاب تمام آن ماست بدون چربی را نشانمان دهد. پهلوان مدرسه ی مان بود. اگر همان طور ادامه می داد می رفت توی کتاب گینس یا از کمیته ی ملی المپیک می آمدند سراغش و کاسه ای بلورین می انداختند گردنش. پهلوان همان طور فقط مرا تماشا می کرد. درستش همین بود باید می ایستادی و تماشا می کردی تا آن سوزن را بزنند آن جایت. گرگی بیشتر می فهمید آن زمان. من همچنان می دویدم، معلم های زن جیغ می کشیدند و دنبال می کردند، نمی دانم جیغ دیگر برای چی بود. این جیغ همیشه در زنده گی من بوده، مثل یک درد ارثی همیشه با من است. یک بار یادم است که توی تاکسی راننده از همه خواست که موبایلهاشان را خاموش کنند. من گفتم مگه سالن تئاتر و زنی که پشت سر من بود شروع کرد به جیغ کشیدن. انگار سال ها تئاتر کار کرده بود، تمام پلاتوها را دویده بود و از دست گرگ رمیده بود که این طور وارد بود.

این اولین فرار من بود و بعدها رو به فزونی گذاشت برای معدوم کردن کارنامه ام هم مجبور به فرار شدم. او راست می گفت دست به فرارم حرف نداشت. سریع مهلکه را ترک می کردم حالا که دیگر مدت ها بود توی هیچ بازی و مهلکه ای نبودم هم همچنان می گریختم این بار از خودم، نه از یک واکسن سیاه سرفه یا آتش زدن کارنامه ی اعداد.

از پشت سر چند نور به سمت بالا می آمدند. گرگ به گله ی گوسفندان زده بود. داد می کشیدند، کوه را روی سر گذاشته بودند. از بالا صدای سنگ می آمد. شاید پشت همین پیچ بودند صدایشان می پیچید توی کوه مقابل. قله دورتر می شد انگار کسی بند انداخته بود دور گردنش و می کشیدش.

رد پاها روی راه مارپیچ سفید کم تر می شد. نشستم روی تخته سنگی که کنار دره بود. تخته سنگ آشنایی بود سر پیچ. همیشه اینجا می نشستم سیگاری می پیچاندم و بی توجه به طرفداران محیط زیست که از کنارم رد می شدند و پفک می خوردند و سر تکان می دادند سیگارم را می کشیدم و به تکه کوه مقابل خیره می شدم. یک تکه کوه وسط دره. جزیره ای بود برای خودش. شنیده بودم پشتش یک آبشار است. شاید بهترین جا برای ادامه ی نمایش همان جا بود. می شد کلاه قرمزی را فرستاد دنبال تیوب برای سر خوردن روی کوه و رفت سراغ مادر بزرگ و نوک قله نشست و با دل سیر او را

خورد. صدای سگ ها هنوز می آمد توی کوه تک می پیچید و می خورد به کله ی من. کوهی که هیچ راه دسترسی به آن نبود. نمی دانم چاخان ها آن آبشار را از کجا دیده بودند. قطب واقعی ئی بود برای خودش. جایی برای اجرای تئاتر تک نفره. رفتن توی آن شیارهای سیاه و خودت را دیدن. مثل آن بلبل توی کافه که همه ی لوطی هایش مرده بودند. توی کله ام صدای آب می پیچید. چکه ها رودخانه شده بودند افتاده بودند توی دره. چه قدر طبیعی به نظر می رسید. طرفدارن محیط زیست حق داشتند اعتراض کنند به نحوه ی سیگار کشیدن من، بهتر بود پفک می خوردم و آشغالش را هم می انداختم توی رودخانه، این عیبی نداشت. از خودشان باشی عیبی در کار نیست. باید همه چیز تعریف شده باشد در ذهنشان، نمی توانند تنها ببینندت. باید حتمن کسی در کنارت باشد تا در ذهنشان تعریف کنند وگرنه که حسابی به هم می ریزند و مغزشان گریپاژ می کند.

بعد ایستادم روی تخته سنگ و به پایین خیره شدم به آبی که توی راهش به کوه می خورد و آن لهجه را تکرار می کرد. مشتی برف را با پا پراندم توی دره. اگر پرت می شدم چه. توی هوا آویزان بودم با دست هایی که از دو سو باز کرده بودم مثل آن شبی که بالای پل یادگار ایستادم و همین ادا را درآوردم. پایین پر از ماشین بود جویباری روان از نورهای سو بالا. کسی به این رفتار من توجهی نداشت و مایه ی خوشوقتی من بود. انگار که کار طبیعی انجام می دهم و در طول روز دسته دسته آدم خودشان را از این جا می اندازند پایین. بعد دیدم که یک پلیس راهنمایی رانندگی از همین ها که توی بزرگراه می ایستند تا جریمه کنند، بیرون از ماشینش ایستاده و به من خیره است. شناختمش. توی تلویزیون دیده بودمش. گشت نامحسوس بود همه چیز را زیر نظر داشت. من قصد پرت کردن خودم را نداشتم اما او را که دیدم رفتم روی نرده های پل ایستادم، می خواستم مطمئن شوم محسوس است یا نا محسوس. او گارد گرفته بود. بی سیمش را جلوی دهانش گذاشته بود تا لابد به محض پرت شدنم گزارش دهد. با هر حرکت من بی سیم را بیشتر می کرد توی دهانش. ادای پریدن درآوردم و یک قدم گذاشت جلو. همین طور در انتظار پرش بی نظیر من بود تا رکورد آسیا را بهبود دهم و آمبولانس را خبر کند.

حالا فرق می کرد با آن شب رویایی، مطمئن بودم که کشته نمی شوم. تنها فرقی در همین بود. همان طور مثل آن شب رویایی به پایین خیره بودم که چیزی به شانه ام خورد. یک نفر ایستاده بود کنارم. یک ساک ورزشی دستش بود. دو قدم عقب می رفت و دوباره دو قدم جلو می آمد.

گفت: « بشین.»

از درخت پایین آمدم. نشستم روی تخته سنگ.

گفت: «اومدی کوه چکار؟»

همان طور عقب می رفت و جلو می آمد. لابد یکی از همان طرف داران محیط زیست بود. نگران بود گوش های درخت را بکنم یا یکی از فعالان انجمن دوست داران حیوانات جونده بود؛ دنبال سنجاب نر می گشت.

گفتم: «اومدم خودمو پرت کنم پایین.» و پایین را نشان دادم.

از آن سر رفت پایین را دید. سر خورد و نزدیک بود با سر برود به دره ی کوه دار. گردن کشیده بود و پایین را می دید.

گفتم: «آنجا نه، آن جا.»

گشت محسوس خوبی بود. وظیفه اش را درست انجام می داد. با قیافه ی درهمی به من خیره شد. بعد ساکش را گذاشت زمین و آرام آمد طرف من. دست راستش را گذاشت روی قلبم و محکم فشار داد و همان طور توی صورتم نگاه کرد. شاید دکتر بود. قبل از اجرای نمایش می خواست درجه حرارتم را بسنجد. بعد تمام تنم را فشار داد انگار که انار را آب لمبو می کند. شاید از طرف سیرک آمده بود، می خواست مطمئن شود از جنسیتم، از گرگ بودنم. گرگ خوبی بودم لابد که که شکلات گرفت جلویم.

گفت: « فرار کردی می دونم.»

گفتم: « منتظرم خلوت بشه. مردم بروند. رفت و آمد زیاده. می خوام اول این پوست رو بکنم جرواجر کنم بعد بپریم پایین. جلوی خانواده ها صورت خوشی نداره قربان. برای کودکان بدآموزی داره.»

نشست کنارم. سیگاری از اوورش آورد بیرون آتش زد. خیالش راحت شده بود. چهار دست و پا نشسته بودم روی صخره و خیره به کوه که هنوز بود با آن شیارهای سیاه که بین سفیدی ها لک می انداخت.

گفت: «نترس من کوهبانم. همیشه این طرف ها هستم.» او هم خیره به کوه بود. بدعادتی بود لامصب.

گفت: «می دونم از باغ وحش در رفتی توی رادیو یه چیزایی می گفتن.» بعد دو قدم نزدیک شد.

گفتم: «من همه ی شان را خورده ام. مادر بزرگ و شنل قرمزی را.» دست کشیدم به شکمم، قلبم، روده هایم. خورده بودمشان. حسشان می کردم. دست کشیدم به پوزه ام، خیس بود، اگر خون بود چه؟ من که دندان نداشتم. گفت: «نمی ترسم ازت این جوری دندوناتو به من نشون نده.»

بعد سیگارش را پرت کرد توی دره. ته سیگار جرقه زد توی هوا وجایی خاموش شد. خودش را بیشتر چسباند به من، حالا تقریبین توی بغلم بود. ساکش را کشید سمت خودش. حالا بهتر می شد دیدش. چشم از من برنمی داشت. همان طور با یک دست زیپ ساک را کشید و دستش را برد آن تو. دیگر زیادی داشت محسوس می شد. حس کردم یک جایی دیده امش. شاید توی همین کوه یا یک جنگلی که پرت باشد از این جا. داشت توی ساک را می گشت. چکمه پایش بود از این چکمه هایی که سوپورها پا می کنند و راه آب را باز می کنند. جنگل بان ها هم از همین چکمه ها دارند. پس می توانست جنگلبان باشد. داشت دنبال تبرش می گشت. می خواست تبر بلورین را دریاورد. اگر شنل قرمزی گم شده باشد حالا باید بدجوری سرما خورده باشد.

بعد جنگل بان دستم را گرفت. لاید تبر بلورین را پیدا کرده بود. بعد زد زیر یک آواز با صدای خفه. سرود اختتامیه بود. باید بلند می شدیم دست به سینه احترام می گذاشتیم. رسم بود شاید نمی دانم من که تا به حال سلاخی نشده بودم. بعد دیدم دارد گریه می کند. جنگلبان گریه می کرد. می خواست خامم کند، دستم را بوسید، عزت داد به من. این برای قدردانی از قربانی بود، مثل کاسه آبی که به زور توی گلوی حیوان می ریزند قبل از بریدن گلو. سرش روی شانه ی من بود و گریه می کرد. بعد گفت: «منو بخور، منو بخور.»

همین طور این را تکرار می کرد و روی شانه ام سر می خورد. گفتم بزنم با لقت پرتش کنم توی دره. جنگلبان تو زرد از آب درآمد بود، دل و جگرش را

نداشت. کار هر کسی نبود. باید سلاخ صدا می کردند. سلاخ تلفنی. از این ها که با موتور می آیند. می توانست با سورتمه بیاید. کادوی کریسمس یک کارد دسته الماس زنجان مناسب برای برش زیر گلو. بدون درد و خونریزی. از کجا معلوم؟ اگر دردش زیاد بود چه. این روزها دیگر به چیزی نمی شود اطمینان کرد ترجیح می دهم کاردش چینی باشد. ردخور ندارد. حرف ناگفته باقی نمی گذارد. کارش را می کند. درست مثل لهجه شان.

گفتم: « کاردت کجاست پس.»

گفت: «بله، بله، زوزه بکش، دندان هایت را نشانم بده من دلش را دارم.» زوزه نمی کشیدم. حرف می زدم، مردم همه چیز را زوزه می خوانند، آهسته حرف زدن با خود، پیچ پیچه ی کلمات، گوش هایشان را می گیرند با سیخ کباب به جانت می افتند.

گفت: « جر واجرم کن.»

فیلمش را خوب بلد بود. منتظر بود سلاخ سورتمه چی از راه برسد. کارد خودش برشی نداشت. هلش دادم آن طرف.

نشست یک گوشه. یک چیزی زیر لب می گفت و خودش را تکان می داد. می خواست مرا بترساند توی دل مرا خالی کند، من که حرفی نداشتم برای کشیدن آن تبر، خودش اهل تعارف بود. همین طور آن چیزها را می خواند. مثل یک ورد بود. وردی که مادر بزرگ برای جن ها می خواند تا آب مرواریدش را خوب کنند، تا بهتر بتواند آن عکس سه در چهار مهرداد را ببیند، از اولش هم بهتر، قبل از آنکه دایی ام به عکاسی برود، رقم را عکاس پشت عکس بنویسد و با تاکسی به ثبت احوال برود تا عکس را با مشت بکوبند به شناسنامه و آن مهر قرمز را بکوبند گوشه ی عکس. باید به دایی ام هم یاد می داد ورد را تا اسیر جن ها نشود، گولش نزنند و از راه آب سینک خارجش نکنند، مال آن بسم الله هایی بود که نمی گفت وقتی چای نیم خورده ی داغش را توی سینک خالی می کرد، باید بهش می گفتم مادر بزرگ تا حالا از فرطش مجبور نباشی آن مروارید غلتان توی چشمت را تحمل کنی. باید وردهایت را می نوشتی می گذاشتی لای کتاب هایش تا بلکه جن ها کتاب هایش را هم می زدیدند کتاب ها سر به هوایش می کرد، کتاب ها سر به هوا می کنند اصلن، باید آدرس مرا می نوشتی روی یک پاکت نامه و به آدرس

دبیرخانه ی وردها پست می کردی تا جن ها ترتیب کتابخانه ام را هم می دادند. برای چه خوب بود؟

مرد همچنان که وردش را می خواند توی ساکش را هم می گشت. شاید هم ورد جن بر نبود، وردی بود خارج از حیطة ی جن ها مربوط به چیز دیگری می شد. مثلن شعبده بازی. اگر ورد شعبده بازی بود چه؟ بله می توانست باشد. شاید اصلن داشت دنبال چوب شعبده بازی اش می گشت. امیدوار بودم چوب نشکسته باشد. چوب بهتر از ورد بود، سریع تر کار را به انجام می رساند، با یک ضربه شاهزاده را به قورباغه تبدیل می کرد، این را کارتونس را دیده ام؛ با یک تَک چوب خرگوش غیب می شد و دیگر نبود، دیگر مجبور نبود زیر دست و پا باشد. کجا می رفت؟ توی کلاه، توی خلایقی که تماشاجی نمی فهمید کجاست، فکر می کردند غیب شده. غیب نبود مگر می شود موجودی الکی غیب شود، پس تکلیف آن همه کلسترول و چربی چه می شود؟

چوب نجات بخش انگار نبود. گفتم اگر چوب مشعبد به دستم می افتاد می توانستم با آن چه کارها که بکنم. می توانستم بزنم به آن نیسان آشغالی و کالسکه ی طلایش بکنم برای بردن شنل قرمزی به خانه اش. اما بعد دیدم که فایده ای ندارد، بر فرض که چوب هم به دستم می افتاد، چه چیز را می خواستم تغییر بدهم؟

بعد که خوب گشت دوباره نشست سر جایش. این بار لالمانی گرفت. باید عکس سه در چهارش را می گرفتی می دادی توی آن سیرک، مهر کنند بزنند جلوی گله گرگ ها. گرگ هایی که منتظر بودند پشت این کوه، اگر خوب می رفتی اگر دچار خطای باصره نمی شدی و کوررنگی هم امان می داد و آن مروارید خانم و پرولاپس خان؛ می شد رسید بی دردسر.

همین طور ساکت بود و زل زده بود به همان صدای سگ که حالا از کوه تک مقابل بلند می شد. من فکر کردم که راستی راستی لال شده است و دیگر چیز عجیبی هم نبود این جا، منتظر بودم یک هو سوسک شود یا یک ببر از توی ساکش درآورد یا وقتی که داشت آن ورد را می خواند شعبده باز دستش را می آورد تو و یک شیپور نقره ای به او می داد تا به جای آه و ناله شیپور بزند.

بعد گفت: «دروغ گفتم بهت. من کوهستان بان نیستم.» قبلن گفته بود کوهبان.

گفت: «من هم مثل خودتم. مدت هاست که اینجام. توی کوه می چرخم. گاهی گدایی می کنم گاهی هم ساک کوهنوردا رو براشون تا ایستگاه اول می برم. تو از باغ وحش دررفتی و من برون شدم از باغ وحش.»

سعی می کرد لفظ قلم صحبت کند. برای یک ضربه که این همه مقدمه لازم نبود. شاید ورد اصلی را فراموش کرده بود، ورد نهایی، کلمه ای که مرا تبدیل به شاه شیپورها می کند. امیدوارم شاه شیپوره‌های یک سیرک نباشم.

گفت: «تو از باغ وحش دررفتی و منو از باغ وحش انداختن بیرون.»

گفتم: «من از سیرک دررفتم نه از باغ وحش.»

گفت: «تو از باغ وحشت زدی بیرون.»

این را برای بار سوم بود که تکرار می کرد. داشت حالم را به هم می زد. با لهجه ی شعبده بازی هم می گفت. شاید همان ورد بود. تو از باغ وحشت زدی بیرون. اما من که از باغ وحش بیرون زده بودم؛ اعتراف به کار نکرده. من هم شروع کردم به گفتن تو از باغ وحشت زدی بیرون. چشم هایم را نبسته بودم؛ برعکس او. باز بود و منتظر بودم یک اتفاقی بیفتد ذوب شوم یا یک هو روز شود و خورشید و گله ی گنجشک ها یکهو بریزند روی سرم. دمم را گذاشتم جلویم اگر دست شعبده باز می آمد دوست نداشتم از دم مرا بالا بکشد. بعد دست از وردش برداشت.

گفت: «زنم منو از خونه انداخته بیرون.»

ورد جدیدی را شروع کرده بود. شروع کردم به گفتن این یکی.

گفت: «من عاشقش بودم.»

هی ورد عوض می کرد.

گفت: «می خواستم خودمو پرت کنم پایین نتونستم. اما امشب که داشتم برای چندمین بار سعی می کردم بپریم که ترو دیدم.»

داشت خسته ام می کرد. توان این همه تکرار را نداشتم. فکم درد گرفته بود.

گفت: «آره، بایدم خرناسه بکشی، بایدم جرم بدی، من مستحق این زنده

گی نیستم.»

بعد پرید سمتم و من آماده ی طنین آن چوب جادو بودم که بر گرده ام بنشیند یا بر مفاصل پشت گوش یا زیر چشم چپ. نمی دانم. من که تا به حال چوب جادو نخورده بودم. همه اش چوب معلم بوده که کف دستم خورده بود. به بهانه های مختلف، برای ندانستن ضرب دو عدد ساده، برای اجازه نگرفتن هنگام رفتن برای تراشیدن مداد، انگشت سبابه را توی هوا نگرفتن هنگام ورود به کلاس، اخم کردن به مبصر، جاخالی دادن به توپ هنگام پاس دادن یکی از همکلاسیان مودب در زنگ ورزش، خارج از صف رفتن به سمت آبخوری، فالش خواندن توی دسته ی سرود، خمیازه کشیدن هنگامی که مدیر سر صف صبحگاهی نطقش را می خواند، یک خط در میان ورزش صبحگاهی را انجام دادن، خندیدن به موتور سواری معلم علوم. همه اش هم کف دست بود غیر از معلم علوم که مداد می گذاشت لای انگشت و رو به کلاس لب خند می زد:

«خب تا کجا درس دادم؟»

پنجه هایم را در دست داشت، دنبال قلم می گشت. می خواست چوب جادو را بگذارد لای پنجه هایم و فشار دهد. می خواست اعتراف بگیرد. سرش خم شده بود روی شانه ام. حقش بود می خوردمش. باید تکه تکه اش می کردم و استخوان هایش را می ریختم برای برادرانم در جنگل.

بعد شیشه را توی دستش دیدم یک شیشه ی کوچک. شبیه شربت سرماخورده گی بزرگسالان.

گفت: «تو باید لطف کنی و منو بخوری.»

بعد شیشه را کشید بالا و گرفت جلوی من. پس آدابی داشت این ورد خوانی. باید اول این را می خوردم تا ترتیب اثر بدهد.

مزه مزه کردم. طعم آب زنگ زده می داد.

گفت: «چه زندگی سگی ایه.»

و تف کرد توی دره که ریخت روی خودش چون باد خلاف جهت می وزید. دوباره بنای گریه گذاشت به خاطر همان برگشت یک تف ساده.

گفت: «من مامور نیستم، هیچی نیستم، فکر کردی از باغ وحشی هام ها؟»

و دوباره شیشه آب زنگ زده را رفت بالا. برف دوباره گرفته بود و کوه را محو می کرد.

گفت: «اون منو ترک کرد.»

گفت: «تو باید لطف کنی و منو بخوری.»

همین طور می خواند و من دیگر نمی دانستم کجاهش شبیه آن ورد نهایی ست و کدام را باید تکرار کنم.

گفت: «زن ها، زن ها، زن ها.»

نمی توانست دنباله اش را بگوید. مشخص بود که دنباله ای دارد این کلمه چون تک زبانش بود و بیشتر یک بار استفهامی داشت تا خبری یا تاکیدی.

گفت: «جانور، ای جانور.»

و دوباره رفت در بحر این یکی کلمه که دیگر هیچ باری هم نداشت که مرا شبیه آن شیپور کند. آروغ زد و من خنده ام گرفت اما نخندیدم چون ممکن بود چوب لای دم بگذارد و فشار بدهد.

بعد همان طور که داشت آن جانور نمادین اش را می خواند او را دیدم، توی سراسیسی کوه خودمان، تکه ی سیاهی بود لا به لای برف های بهمن زا. داشت دور خودش می چرخید.

گفت: «حالا داری نقشه می کشی برای خوردن من گرگ خرفت اما هنوز زوده باید چیز دیگه ای هم بهت بگم.»

دستش را گذاشته بود روی شانه ام و همان طور خیره بود به نقطه ای که من نگاهش می کردم. یک سگ بود. دور خودش می چرخید و زوزه می کشید. پس تمام زوزه ها مال او بود. چه طور رفته بود آن جا. شاید ورد را او به جای من تکرار کرده بود، شده بود این. حالا عادت نداشت. به آن دم. باید تحملش می کرد. تعقیب یک دم چه فایده ای دارد.

او دست برد توی ساکش، گفتم باید اصل کاری باشد، چوب شعبده اش را می خواهد بیرون بکشد پرت کند سمت سگ تا بلکه آرام بگیرد.

بعد مسواک را توی دستش دیدم. مسواک را گرفت جلوی من.

گفت: «بذار قبل از خوردنم دندونهای تو بشورم. می خوام دندونای سفیدی داشته باشی. اونم دوست داشت. می خوام مطمئنم کنی به جر خوردن.»

چه قدر فیلم برای یک بازی مفتضح. حالا این را گرفته بود توی صورتم. شاید مدل جدید چوب شعبده بازی بود، چوب دوکاره؛ هم غیب می کند هم دندان هایتان را براق می کند. توی جنگل هم تبدیل به تبر می شد. چوب دو سر طلا.

هنوز توی بحر خودش بود. یک تبر کشیدن که این قدر حاشیه نداشت.
سگ دنبال همان دم بود. کلافه شده بود. عین یک فیلم روی دور تند توی
برف ها می چرخید.

حوصله ام را سر می برد. همه شان در کار این شده بودند که مرا از راه
قطبی ام باز دارند. می خواستند توی کلاه نگه ام دارند. عادت کنم به آن پنیر
نورانی که هر روز از شرق برمی خاست و همراه خود توده ی سیاهی از
گنجشک ها را می آورد که تمام آسمان را می پوشاند و تا توی گوشت لانه
می گذاشتند.

از دور، از پشت کوه تک آن جایی که سگ روی دامنه اش دامن خود را بر
باد می داد یک سرخی آلوده به رنگ سیاه ظاهر شده بود. یک رنگی بود مثل
مواد مذابی که از آن توده ی عظیم ذوب جدا می شدند و راه خودشان را می
رفتند؛ نمی رفتند توی جنگل و سر از دهکده در نمی آوردند، دنبال جاودانه
گی نبودند، بر خلاف مناسبات اجتماع پیش می رفتند، می رفتند سمت دریا
و توی آب خاموش می شدند. این ها عاشق آب های کم عمق بودند. توی
همان عمق کم خاموش می شدند، تا ته اقیانوس نمی رفتند، خودشان را خفه
نمی کردند به خاطر هیچ. آخرش خاموشی بود. این را توی فیلم دیده ام. وقتی
نزدیک دریا می شدند رنگشان از آن رنگ آتشین مزاج زرد به این شکل در
می آمد، یک رنگ شایسته برای شنا در عمق کم. مایوی زیبایی بود. داشتند
حرکت می کردند. همه اش خیال نیست. همه اش توی کتاب ها و فیلم ها
نیستم. داشتم می دیدم این ها را.

گفت: «هر وقت گرسنت شد من اینجا هستم. حالا داری از طلوع لذت می
بری. گرگ ها عاشق طلوعن. خوب تماشا کن، وقت کافی داری برای خوردن
من.»

متوجه داستان مواد مذاب و دریا نبود. کوررنگی بد دردی ست. اما اگر حق با
او بود چه. اگر حق با یک کوررنگ باشد چه. اگر طلوع بود چه. اگر پایان شبی
بود که کابوس همه اش را برداشته بود چه. اگر چکیده بودم توی تشنه بهتر
بود، واقعی تر بود. اگر کلاهی در کار نبود چه. باید امیدوار می بودم به آسمان
بلکه شفق قطبی باشد.

زوزه های سگ بلندتر می شد دمش را واقعن داشت می کند. باید می دانست ماجرای آن مایوی آب های کم عمق را. خودش را به ندانستن می زد. با تعقیب دمش خودش را به گول می زد.

مرد ساکت بود. زل زده بود به همان سگ یا شفقی که هم چنان بر رنگ خودش اصرار می کرد. نورها توی هم می پیچیدند، کش می آمدند روی هم، یک شکل ناپایدار می ساختند مثل ضربان قلب یک ورد بود، زمانی که با توپ می ایستاد دم دروازه نمی خواست شوت کند، تا همان جا کافی بود، می توانست حالا پاس بدهد تا خانم منشی توپ را به صورتش بکوبد.

هوا بوی شنل می داد، بوی قرمزی صبح، بوی نورهایی که از سمت کلبه ها می آمد. نورهایی که انگار با اتو توی آسمان می کشیدند. او روی دو پا نشسته بود و شیشه اش از دست چپش آویزان بود. از دم گرفته بود، می خواست وارد بازی اش کند، پرتش کند وسط ارکسترسمفونیک سیرک با رهبری شعبده باز سرخ مو. می توانست از وجود بلبل ها هم استفاده کند، همه را دعوت کند بچکند توی ظروف ملامین و مسی. جشنواره ی چکوک. باید هم می آمدند. تمام آن کسانی که آن سیرک را برایم راه انداختند از اول تا آخر. همه را خودم دعوت می کردم روی کارت دعوتشان را خودم مهر می زدم. یک مهر سرخ نیم دایره. با تاریخی که کله اش توی آن چاهک گیر کرده و رفت و آمد اعداد را می بیند. اعداد توی آسمان هم بودند یک یک خمیده ی سرخ داشت با کله می آمد روی کوه. می خواست اول سر بخورد، بعد که حسابی خاموش شد برود توی رودخانه ای که همه جایش کم عمق بود. از ریشه کارش خراب بود. تا دم گل رفته بود و پاس داده بود. بعد یک، همان یک اسکی باز شبیه یک لب شد. یک لب حسابی سرخ شبیه گونه های او وقتی حسابی از عکسش تعریف می کردم و گل می انداخت. توی آسمان هم حضور داشت.

بعد همان طور که لب داشت شبیه شنل آن هم از نوع سرخش می شد و مرا هم به دنبال خودش می کشید صدایی از توی دره بلند شد انگار خرده بهمنکی ریخته بود توی رودخانه. صدای کم عمقی داد مثل همان زمانی که مواد های مذاب گمراه می رفتند توی آب. یک شلفی صدا داد، گفتم شاید یک آتشین باشد که هوس شنا در آب کم عمق کرده راه افتاده و از کوه سرریز شده .

مرد بلند شد ایستاد. چند قدم جلو رفت دوباره عقب.

گفت: «سگ بود.»

نورهایی از پیچ و خم های پایین به سمت بالا می آمدند. راه مال رویی که به سمت بالا می رفت مثل خانه های عمودی جدول یکی در میان راه سفید را به من نشان می دادند.

۱۷ دی ۱۳۸۵

۱۸ شهریور ۱۳۸۷